

خاطرات سفر با موتور سیکلت

ارنستو چه گوارا (ترجمه رضا برزگر، نشر اجتماع)

پیش گفتار

سفر و بی تابی های روح ارنستو

نوشته ارنستو گوارا لینگ، پدر ارنستو چه گوارا

آلبرتو گرانادای زیست شناس، برادر توماس و گریگوریو بود؛ دوستان مدرسه ای ارنستو. روزی آمد و به ارنستو گفت: «شنیده ام عازم سفری به دور آمریکای جنوبی هستی. من هم با تو می‌آیم.»

سال ۱۹۵۱ بود. در این زمان، ارنستو عاشق شده بود؛ عاشق دختری اهل کرودوبا. من و مادر ارنستو و همه اعضای خانواده گمان میکردیم همین روزها ارنستو با آن دختر طناز و دوست داشتنی ازدواج خواهد کرد. اما یک روز ارنستو آمد و گفت: «پدر! من عزم سفر دارم.»

گفتم: «چه مدت طول خواهد کشید؟»

گفت: «یک سال؛ شاید هم بیشتر. آخر می‌خواهم با موتورسیکلت همه آمریکای جنوبی را بگردم.»

پرسیدم: «دوست دخترت را چه میکنی؟»

گفت: «اگر دوستم داشته باشد، منتظرم میماند.»

گفتم: «خسته میشوی.»

گفت: «خسته خواهم شد.»

گفتم: «گرسنه میمانی.»

گفت: «میدانم.»

گفتم: «ممکن است بمیری.»

گفت: «برای مردن آماده ام.»

گفتم: «پس میروی؟»

گفت: «باید بروم!»

من اشتیاق ارنستو را برای تجربه قلمروهای بکر و ناشناخته میدانستم و میدانستم که او حس ماجراجویی عجیبی دارد. اما فکر میکردم علاقه اش به آن دختر زیباروی کوردوبایی از شدت اشتیاق و ماجراجویی او خواهد کاست. گیج شده بودم. فهمیدم که ارنستو، پسر، در زوایای روح خویش، چیزهایی داد که من هنوز آنها را ندیده ام. این چیزهای شگفت و پنهان او را با گذشت زمان یافتم و دیدم. آن روزها نمیدانستم اشتیاق شدید ارنستو به سفر، ناشی از بی تابی های روح او برای کشف قلمروهای تازه است.

سفر ارنستو، سفری توریستی نبود. او نمیرفت تا از اماکن تاریخی و بناهای قشنگ عکس بگیرد. او میرفت تا آدمها را کشف کند. او میرفت تا از نزدیک در شادی ها و غم های مردمی که نمیشناختشان مشارکت کند. او با چشمانش مینوشید و بدین سان، عطش دل خود را فرو مینشانند. او همیشه میخواست با شریک شدن در غمهای آدمهای ناشناخته و دور، مرهمی باشد بر زخمهایشان و التیامی باشد بر غمهایشان.

ارنستو با همه مردم جهان احساس یگانگی میکرد. بعدها فهمیدم که او میخواست خود را در آستانه انسانیت قربانی کند. ارنستو عازم سفر شد. در آن زمان، او بیست و سه سال داشت. وقتی او عازم شد، من مشغول صرف نهار با یکی از دوستان آرژانتینی او، پدر کاجیتی بودم. کشیشی که به داشتن عقایدی آزادی خواهانه مشهور بود. داشتم با پدر کاجیتی درباره سفر ارنستو به جنگلهای آمازون و زندگی او در میان جزامیان آن ناحیه صحبت میکردم.

پدر کاجیتی با دقت به حرفهایم گوش داد و گفت: «دوست من! من آدمی هستم که از همه چیز خود در راه مردم گذشته ام. اما باید اعتراف کنم که هیچگاه توان زندگی در میان جزامیان، آن هم در منطقه ای کثیف و فقیر مانند جنگلهای آمازون را ندارم. من در برابر عظمت روح ارنستو، کلاهم را از سر برمیدارم و تعظیم میکنم. کاری که او انجام داده است به چیزی بیش از شجاعت نیاز دارد. شور و شوق و اراده پولادین او مرا به یاد قدیس فرانسوای آسیزی میاندازد. قدیس خاکی شما راهی طولانی پیش رو دارد.»

واقعیت آن بود که من هیچ گاه ارنستو را این گونه تلقی نکرده بودم. همیشه فکر میکردم او نیز مشغول انجام کارهایی ساده و معمولی است که همگان به آن مشغولند. بعدها فهمیدم که ارنستو کارهای دشوار و طاقت فرسای خود را معمولی جلوه میدهد تا ما نگران حال او نباشیم. و نیز فهمیدم که تقدیری از درون او را به دنبال خود میکشید. او همه چیز را چنان میدید که گویی برای نخستین بار آنها را میبیند. همیشه مایه ای از کنجکاوی و حیرت داشت. در سخنانش

شوخی و جدیت را به هم می‌آمیخت؛ چنان که شنونده نمی‌دانست شوخی میکند یا جدی می‌گوید. روزی نگاهی به دفترچه خاطرات سفرش به پرو انداختم. نوشته بود: «اگر بعد از یک سال خبری از ما دریافت نکردید، به دنبال سرهای خشک شده و پر از کاه و پوشال ما در یکی از موزه های وایکینگ ها بگردید. زیرا ما از سرزمین جباروها عبور خواهیم کرد. آنها علاقه ای عجیب به کلکسیون کله آدمها دارند!»

البته ما درباره جباروها خوانده بودیم و میدانستیم که قبیله آنها قرن‌هاست که کله دشمنان خود را خشک میکنند و از آنها به عنوان اشیای تزئینی چادرهاشان استفاده میکنند. وقتی این مطلب را خواندم، تنم لرزید. چون میدانستم که ارنستو شوخی نکرده است.

از آن روز به بعد، هر وقت ارنستو عزم سفر میکرد، من در سکوت میشکستم. به همین دلیل، وقتی مرا از تصمیم تازه اش برای سفر به دور آمریکای جنوبی مطلع ساخت، او را به کناری کشیدم و گفتم: «آیا هیچ به مخاطرات این سفر فکر کرده ای؟ البته نمیخواهم مانع تو از کاری بشوم که خودم همیشه آرزویش را داشته ام. اما بدان اگر از جنگل ها و بیشه های مسیر سفرت برنگردی، ردت را میگیرم. به دنبال می‌آیم و تا پیدایت نکنم برنمیگردم.»

او خوب میدانست که من این کار را خواهم کرد و من میخواستم با گفتن این حرفها، مانع از خطر کردمهای وحشتناکش شوم. از او قول گرفتم که ما را مادام از حال و جای خود مطلع کند. او نیز پذیرفت و به قولی که داده بود وفادار ماند. او در طی سفر، مرتب به ما نامه مینوشت و از خلال نامه هایش بود که او را کشف کردم. او روحی تیزبین و جستجوگر داشت و از هر کشوری که میگذشت، شرایط و اوضاع و احوال آنجا را تحلیل و گزارش میکرد.

برای او درآمیختن با سرنوشت مردم، سرگرمی و تفنن نبود. ما این را میدانستیم و او را ستودیم. او آروزی انجام کارهایی بزرگ و طاقت سوز را داشت و آرزوهایش را شجاعانه عملی میکرد. اعتماد به نفس او برای همه ما الهام بخش بود. قله ها را دوست داشت و برای فتح آنها، همه توان خود را به کار میگرفت.

اینک ارنستو به همراه دوست خود آلبرتو گرانادا پای خود را جای پای کاشفان بزرگ آمریکا گذاشته بودند. آنها نیز آسایش و رفاه خانه و همه وابستگی هایشان را به جا می‌گذاشتند و سبکبال به سوی افق‌هایی تازه میرفتند. شوری در ارنستو بود و نوعی آگاهی که بر آن جز شور عارفانه نامی نمیتوان گذاشت.

بدین سان، ارنستو و آلبرتو مسیر فاتحان اسپانیایی را در پیش گرفتند. با این تفاوت که این دو به چیرگی و غلبه و تملک هیچ تمایلی نداشتند.

۱. خاطرات سفر با موتورسیکلت

این خاطرات، داستان اقدامی جسورانه است، نه گزارشی بدبینانه از آدمها و مکانها؛ لاقلاً قرار نیست باشد. گزارشی است از دو زندگی که روزها و ماه ها به طور موازی با هم سفر کردند و رؤیایی مشترک داشتند. آدم میتواند ماه های عمر خود را صرف پرسه زدن در بلندیهای زیبای روح کند و یا به ظرفی غذا بیندیشد. اگر انسان ماجراجویی پیشه کند، بی تردید، تجربه هایی کسب میکند که دیگران از آن محرومند. آن تجربه ها چیزی خواهد شد شبیه خاطراتی که در این اوراق پراکنده است.

ما برای در پیش گرفتن این سفر، شیر یا خط انداختیم. شیر آمد؛ یعنی باید رفت. و ما رفتیم. اگر خط هم میآمد و حتی اگر ده بار پشت سر هم خط میآمد، ما آن شیر را میدیدیمو به راه میافتادیم. انسان، میزان همه چیز است. نگاه من است که به همه چیز معنا میدهد. ما میخواستیم این گونه باشد و شد. مهم نبود که آیا شتاب زده تصمیم گرفته بودیم تا نه. مهم آن بود که گام در راهی می گذاشتیم که دوست داشتیم. ما به راه افتادیم و رفتیم و رفتیم. هنگامی که بازگشتیم، دیگر آن آدم پیشین نبودیم. عوض شده بودیم. سفر، نگاه ما را به اوج ها برده بود. بزرگ تر شده بودیم. دو نفری که آن روز به سفر دور آمریکای جنوبی رفتند، در آن دوردست ها مردند. آنهایی که بازگشته اند، آدمهایی تازه اند.

من عکاس نبوده ام تا از جاهایی که عبور کرده ام عکس بگیرم و نشانانان بدهم. من تفسیر خودم را، از آنچه دیده یا شنیده ام، ارائه میکنم. شما نیز در این اوراق پراکنده، واقعیت ها را از دریچه نگاه من ببینید. چاره ای دیگر وجود ندارد.

اکنون من شما را با خودم تنها میگذارم. با آدمی که زمانی بودم....

۲. آغاز ماجرا

صبح طلایی یکی از روزهای ماه اکتبر بود. از فرصت تعطیلی آن روز استفاده کردم و به کوردوبا رفتم. زیر درخت انگور، در حیاط خانه آلبرتو گرانادا نشسته بودیم و چای مینوشیدیم. همه گرم صحبت درباره فلاکت و افلاس زندگی بودیم و نظریاتی مضحک رد و بدل میکردیم. آلبرتو گرفته و دمغ بود. زیرا مجبور شده بود برای کار به بیمارستانی دیگر برود. او بیمارستان قبلی و کار را جزامیان بستری در آن را بیشتر دوست میداشت. من هم کارم را از دست داده بودم؛ اما برعکس او، از این بابت خوشحال بودم. روح سرکش و بی قرار من از دانشکده پزشکی و بیمارستان و امتحانات، ملول میشد. به همین دلیل، اغلب دراز میکشیدم و به

خیال پرداری فرو میرفتم. عالم خیال همواره برایم جذاب بوده است. خیال، مرا به دور دستها برده است. به دریاها، استوایی، به آسیا؛ به قطب شمال و جنوب؛ به جنگلها و کوهستانها. شبی دراز کشیده بودم و آسمان پرستاره را تماشا میکردم. داشتم در راه شیری کهکشان پیش میرفتم. ناگهان از خود پرسیدم: «چرا به آمریکای جنوبی سفر نمیکنی؟»

بعد دوباره از خودم پرسیدم: «چگونه؟»

و این بار مصمم به خودم پاسخ دادم: «با موتورسیکلت!»

این گونه بود که فکر سفر به کله ام افتاد و هیچ وقت از کله ام بیرون نرفت.

آلبرتو نیز در اشتیاق سفر به اقلیم ناشناخته ها را داشت. او عاشق ماجراها و تجربه های تازه بود. بنابراین، تصمیم گرفتیم رؤیای خود را عملی کنیم. ابتدا ناچار بودیم از کشورهای مسیر سفرمان ویزا بگیریم. گرفتن ویزا به من فرصت میداد تا امتحانات دانشکده را بدهم و به آلبرتو نیز فرصت میداد تا موتورسیکلت و نیز نقشه راه ها را آماده کند. آن روزها هیچ چیز نمیدیدم، مگر راه های بی انتهای خاکی؛ راه هایی که در برابرمان گسترده میشدند و به ابدیت میپیوستند.

۳. زیباترین ترانه های دریا

آن شب ماه کامل بود. تصویر کامل ماه، روی خردک موجهای دریا نقره میپاشید. روی تپه ای ماسه ای نشسته بودیم و به بازیگوشی های امواج نگاه میکردیم.

من همواره شیفته دریا بوده ام. دریا با من صمیمی است و برایم حرفهایی بسیار برای گفتن دارد. او مجرم رازهای دل من است. وقتی سرم را روی سینه اش میگذارم، زیباترین ترانه هایش را برایم زمزمه میکند. دریا به من اجازه میدهد ترانه هایش را هر طور دلم میخواهد ترجمه کنم. من ترجمان ترانه های دل انگیز دریایم.

آلبرتو نیز سخت مجذوب دریا شده و چشم از آن برنمیداشت. موجهای بزرگ، به دنبال موجهای کوچک، بالا میآمدند، میخروشیدند و ناگهان در ساحل میمردند. آلبرتو سی سال داشت و نخستین بار بود که آتلانتیک بزرگ را میدید. کشف آتلانتیک، او را هیجان زده کرده بود.

طرف احساس هر دوی ما از صورت و سیرت دریا پر شده بود. شوری عارفانه سرنوشت ما دو نفر را به سرشت دریا پیوند میزد.

آه؛ موج بلند زندگی ما در کدامین ساحل فرو میمیرد؟

در راه که میرفتیم، باد سبب کوچک خوراکی هایمان را از پشت موتورسیکلت برداشتو با خود برد. در ویلاگسل در شمال ماردل پلاتا نزد یکی از عموهایم بودیک، داشتیم ره توشه هزار و دویست کیلومتر اول سفرمان را مهیا میکردیم. آن بخش از سفر، آسان ترین بخش سفر ما بود. هر دو میدانستیم که راهی دشوار در پیش است. اما ما عاشق مسافت ها بودیم. راه، هرچه دورتر باشد، دیدنی هایی بیشتر در انتظارمان خواهد بود.

آلبرتو به زمان بندی دقیق سفرمان میخندید. طبق پیش بینی های او، ما باید در آن زمان در انتهای سفرمان میبودیم، در حالی که در ابتدای آن قرار داشتیم.

ویلاگسل را با مقداری سبزی و کنسرو و گوشت اهدایی عمویم ترک کردیم. عمویم از ما خواست وقتی به بارلوچه رسیدیم، برایش تلگرامی بفرستیم.

اعضای خانواده عمویم نیز ما را دست انداختند و کمی خندیدند. یکی از آنها گفت: «موتورسیکلت چیز خوبی است. چون وادارتان میکند کمی بدوید.» ما نیز نخواستیم درباره عزممان برای تمام کردن سفر صحبت کنیم. نخواستیم فکر کنند درباره خودمان مبالغه میکنیم.

در امتداد جاده ساحلی به راه افتادیم. بادی مرطوب به صورتمان میخورد و روحیه مان را تازه میکرد. بار سنگین پشت، کنترل موتورسیکلت را دشتوار کرده بود. با کوچک ترین لغزشی، چرخ جلو به هوا بلند میشد.

هوا سر باریدن داشت، اما بارانی نمیآمد.

در راه به یک قصابی رسیدیم. توقف کردیم تا کمی گوشت برای کباب کردن بخریم. کمی هم شیر برای سگ کوچولومان خریدیم. آن سگ کوچولو را محبوبم چچینا به من هدیه کرده بود. من نگران سلامت این حیوان بودم.

فهمیدیم که گوشت اسب را به جای گوشت گوساله به ما قالب کرده اند. گوشت اسب خیلی شیرین بود. خوشمان نیامد. گوشت ها را تکه تکه جلوی سگمان انداختیم و رژیم غذایی او را به هم زدیم.

پس از کلافگی از کلاهی که سرمان رفته است، بلند شدیم و دوباره راه افتادیم.

در راه یک دسته مرغابی را دیدیم که در همان مسیر ما در حرکت بودند. برای آنها دست تکان دادیم و سوت کشیدیم. آنها نیز با سر و صدای خود، به ابراز احساسات ما پاسخ دادند. از آنها جلو زدیم.

حالا دیگر به آستانه شهر میرامار رسیده بودیم.

سرمست از فتح نخستین شهر مسیرمان، وارد شهر شدیم. ظاهر نزار آلبرتو نشان میداد که هنوز گرسنه است و خاطره گوشت اسب را از ذهن بیرون نکرده است. مطمئن بودم که در آن شهر چیزی برای ذائقه آلبرتو پیدا میشد.

۴. میان پرده ای رمانتیک

نمیخواهم این کتاب را به شرح وقایعی تبدیل کنم که در میرامار اتفاق افتاد. از سگ کوچولویمان خداحافظی کردیم و او را به یکی از دوستان آلبرتو در آن شهر سپردیم. آلبرتو ارنستو از همان زمان خودش را در جاده های متروک و دورافتاده مسیرمان میدید و میترسید، اما چیزی نمیگفت. یاد دختری افتادم که خیلی دوستش داشتم. میدانستم که اکنون در یکی از خیابانهای شهر قدم میزنند. شعری از اُترو سیلوا شاعر ونزوئلایی به ذهنم آمد:

در قایق بودم،

صدای پاهایت را شنیدم

که با آب بازی میکرد.

آنگاه چهره ای گرفته و مغموم در برابرم ظاهر شد:

دلم میان تو و جاده ها سرگردان است.

چه قدرتی میتواند مرا از آغوش تو جدا کند؟

تو آنجا ایستاده ای؛

میان پنجره و باران

و اشکهایت، اندوه تو را میپوشانند

مجال گریه ات نیست:

صبر کن:

من هم با تو میآیم.

احساس کردم تخته پاره ای بیش نیستم و بادهای سرگردانی مرا به هر سو که میخواهند میکشانند. خود را در دنیاهایی عجیب و غریب میدیدم. شب گذشته، خواب محبوبم، چچینا را دیدم و هنوز طعم گس خداحافظی از او در دهانم بود.

روزی را به یاد آوردم که در ساحل لمیده بودم؛ بلاتکلیف و سرگردان. او آمد؛ با آن گیسوان لختش در باد. آمد و سرم را روی پای خود گذاشت و من نیز خود را به دستان نوازش گر او سپردم. در آن لحظه، دنیا در نظرم جلوه ای دیگر داشت. عجب حکایتی است عاشقیّت. ناگهان احساس کردم همه چیزهای پیرامونم، از

تپشهای موزون قلبم پیروی میکنند. من به کانون هستی پیرامونم تبدیل شده بودم. میدانم، این معجزه عشق بود. ناگهان بادی شدید وزیدن گرفت و صداهایی متفاوت از قلب دریا برخاست. بی هوا سرم را بلند کردم و به اطراف نگریدم. هیچ خبری نبود. دوباره سرم را روی پای محبوبم گذاشتم و به رؤیای شیرین خود فرو رفتم. باد شدید، دست بردار نبود؛ باد وزیدن گرفت و با آهنگی گوش خراش، موجهای دریا را به دیواره های دلم کوبید. سردمان شد. برخاستیم و ساحل را ترک کردیم. عاشق بودم، اما در شگفتم که چرا گریختم. عاشق که نمیگریزد! من از چیزی میگریختم که حاضر نبود مرا رها کند.

هر سفری دو جنبه دارد: ترک گفتن و رسیدن. عشق همواره چیزی را پشت سر خود به جا میگذارد و میرود.

باز به یاد چچینا افتادم. آن روز که با او خداحافظی میکردم، دستش را از دستم بیرون آورد. ابتدا حفره ای را در دستانم احساس کردم و بعد آن حفره را در دلم یافتم.

به او گفتم: «چچینا، دستبندت را به من بده؛ مرا به یاد تو میاندازد.»

گفت: «بگیر!»

مقصد بعدی، نکونچا بود؛ جایی که یکی از دوستان آلبرتو آنجا مطبی دایر کرده بود.

دوست آلبرتو، بر خلاف همسرش که از وضع آشفته و کولی وار ما خوشش نیامده بود، به گرمی از ما استقبال کرد.

همسر دوست آلبرتو به من گفت: «تو یک سال دیگر پزشک میشوی، با این حال، دانشکده را رها کرده ای و به این سفر بیهوده میروی؟! چرا؟»

پاسخی نداشتم، فقط خندیدم. پیش خود تجسم کردم: «اگر من هم به نصایح او گوش بدهم، چیزی خواهم شد شبیه شوهر او که کار از کارش گذشته است.» با دیدن آنها فهمیدم که خانه به دوش از زندگی بهره بیشتری میبرند تا کسانی که خود را در قصرها زندانی کرده اند. زندگی یکنواخت و ولرم بورژوازی آدم را خل میکند.

سه روز تمام بود که میهمان دوست آلبرتو و همسرش بودیم. آنها با سخاوتمندی از ما پذیرایی کردند و شهر را به ما نشان دادند.

وقتش رسیده بود که سوار موتورسیکلمان شویم و به سوی بانیاوانکا حرکت کنیم. از آن خانواده میهمان نواز تشکر کردیم و راه افتادیم. قدری احساس تنهایی میکردیم، اما این احساس، با حس آزادی آمیخته بود.

راه افتادیم و در راه آوازهای قدیمی را زمزمه میکردیم. در بائیاولانکا دوستانی داشتیم که منتظر ما بودند. یواش یواش باید کمتر نگران پول و پله میبودیم و بیشتر تجربه میآموختیم. نانی که در سبد داشتیم خشک شده و زیر دندان ما صدا میکرد؛ گویی با ما حرف میزد و به ما میگفت: «دیگر به دست آوردن من چندان هم ساده نیست. قدر مرا بدانید.» ما نیز قدر نان را میدانستیم و آن را با سپاس و احترام میجویدیم. باید مانند شتر غذایمان را در کوهانمان ذخیره میکردیم. در غیر این صورت، ناچار به بازگشت میشدیم. هرچند مطمئن بودیم که داشتن پول و یا نداشتن آن، دیگر تأثیری در عزم ما برای این سفر نخواهد داشت.

به بائیاولانکا رسیدیم و دوستانمان را پیدا کردیم. چهار پنج روز میهمان این شهر بودیم. در این مدت، آلبرتو دستی به سر و گوش موتورسیکلت کشید و او را برای ادامه سفر آماده کرد.

شب پیش، تب کرده بودم. بنابراین، با حال و روزی که داشتم، آن روز نمیتوانستم حرکت کنم. ادامه سفرمان را یک روز عقب انداختیم.

فردای آن روز، حالم بهتر شد. ساعت سه بعد از ظهر بود و ما زیر آفتاب شدید، به راه افتادیم. دور شدیم.

دوستانمان هنوز ایستاده بودند و از دور برای ما دست تکان میدادند. هوا گرمتر و گرمتر میشد. داشتیم در تپه های شنی مدانوس به پیش میرفتیم. موتورسیکلت مدام میلغزید و این طرف و آن طرف میشد. آلبرتو چنان میراند که گویی سرگرم دوئلی جانانه و حیثیتی با تپه ها بود.

شش بار زمین خوردیم و روی شن ها ولو میشدیم تا سرانجام به جاده رسیدیم.

وقتی تپه های شنی را پشت سر گذاشتیم، آلبرتو مدعی شد که در نبرد خویش با تپه های شنی پیروز شده است. یاد دون کیشوت افتادم و خندیدم.

این بار راندن موتورسیکلت به عهده من بود. تا جا داشت گاز دادم. میخواستیم وقتهای تلف شده را جبران کنم.

شنها بخشی از پیچ جاده را پوشانده بودند. به همین دلیل، موتورسیکلت لغزید و ما به شدت زمین خوردیم. آلبرتو سالم بود، اما پای من زیر سیلندر موتورسیکلت ماند و سوخت. جای این سوختگی برای همیشه روی پایم ماند.

ابری سیاه و سنگین بر فراز سر ما سایه میانداخت. ناگهان رگباری سنگین بر سر و رویمان بارید. این رگبار ناگهانی، بالا رفتنمان را از تپه گلی روبرو دشوارتر ساخت. بنابراین، چهار پنج بار زمین خوردیم تا به آن سوی تپه رسیدیم. طعم

راندن در جاده های ناهموار را چشیدم و خود را برای مخاطرات آینده آماده ساختم.

در راه، به کمپی در لاپودروسا رسیدیم. روی تخت کمپ دراز کشیدیم و خستگی را در کردیم. به حوادثی که پیش رو داشتیم فکر میکردیم و کیفور میشدیم. حالا دیگر راحت تر نفس میکشیدیم. ماجراجویی، ریه های ما را پر از اکسیژن شور و نشاط میکرد. دیدن سرزمینهای دور، ماجراهای قهرمانانه، زنهای زیباروی، همه و همه در خیالمان چرخ میزدند.

علی رغم خستگی مفرط، چشم های ما دوست نداشتند بخوابند.

۵. عشق ها، دلتنگی ها، پرسه ها

در امتداد آن جاده بی انتها، موتورسیکلت با آه و ناله فین فین میکرد و ما را بر شانه خود میکشید و میبرد. ما هم به فین فین افتاده بودیم. سرما خورده بودیم. سفر در جاده های ماسه ای، خوشی ها را به کاری جدی و طاقت فرسا تبدیل کرده بود. ما به نوبت موتورسیکلت را میراندیم. خواب چندان بر ما غلبه کرده بود که هیچ چیز را نمیدیدیم. به زور خود را به بنجامین زوربلا رساندیم و در اتاقکی در ایستگاه قطار اطراق کردیم. خوشحال بودیم که برای اطراق در این اتاقک پولی نخواهیم پرداخت. وقتی بار و بنه را زمین گذاشتیم، از فرط خستگی، همچون دو کنده درخت افتادیم و به خواب رفتیم.

صبح روز بعد وقتی رفتم تا برای دم کردن چای، آب بیاورم، ناگهان لرزی شدید به جانم افتاد. مانند کسی که جادو شده باشد، به شدت میلرزیدم. احساس میکردم سرم طبلی بزرگ است و ریتمهای عجیب و غریب مینوازد. رنگها نیز در چشمم غریب بودند. احساس تهوع نیز داشتم. اشتهايم را به کل از دست داده بودم. تا عصر، در همان حال نزار افتادم و تکان نخوردم.

عصر، ترک موتورسیکلت نشستم و سرم را روی شانه های آلبرتو گذاشتم. او نیز سخاوتمندانه شانه هایش را بالش سرم کرد و تا چوئلی چوئل موتورسیکلت را بدون توقف راند.

در چوئلی چوئل نزد دکتر باررا، سرپرست درمانگاهی کوچک و عضو پارلمان رفتیم. او با خوش رویی ما را پذیرفت و برای خوابیدن اتاقی را در اختیارمان قرار داد. تزریق چند پنی سیلین در عرض بیست و چهار ساعت، تبم را پایین آورد. هر وقت خواستیم درمانگاه را ترک کنیم، دکتر باررا میگفت: «دوای سرماخوردگی؟ فقط استراحت!»

چند روزی را در آن درمانگاه اطراق کردیم و از ما همچون اعضای خانواده سلطنتی پذیرایی به عمل آمد.

آلبرتو عکسی از من در اتاق آن درمانگاه گرفت. قیافه ام افتضاح شده بود؛ لاغر مردنی، چشم های گود رفته، ریشی ژولیده که در ماه های بعدی نیز همچنان به بلند شدن و ژولیده تر شدن ادامه داد. این عکس، مایه شرمندگی ما بود، زیر افلاس و بی پولی ما را نشان میداد.

اما هرچه که بود، خود را از غل و زنجیرهای زندگی شهری آزاد احساس میکردیم. همین موضوع، طعم سفرمان را، علی رغم همه تلخی ها و دشواری هایش، به کاممان شیرین میکرد.

یک روز صبح به دکتر باررا گفتیم که میخواهیم برویم. دکتر باررا این بار سرش را تکان نداد. سکوت و سکون او را نشانه رضایتش تلقی کردیم و در کمتر از یک ساعت، درمانگاه را ترک کردیم و رفتیم. مقصدمان، غرب بود و دریاچه هایش.

موتورسیکلت با بی میلی و اکراه حرکت میکرد. خسته و فرسوده بود. دنده هایش خوب جا نمیرفت. آلبرتو مدام مجبور به تعمیر آن میشد. آلبرتو همه تعمیرات را با یک تکه سیم انجام میداد. مدام جمله ای را از اسکار گالوز نقل میکرد: «جایی که یک تکه سیم میتواند نقش پیچ و مهره را بازی کند، پس یک تکه سیم را عشق است!» دستهای سیاه و روغنی و بلاسهای کتیف ما هم به طور آشکار نشان میدادند که ما جانب سخن گالوز را گرفته بودیم. اصلا معلوم نبود شخصی به نام اسکار گالوز چنین جمله ای را بر زبان رانده است یا نه.

شب فرا رسیده بود و ستاره ها روشن تر از همیشه میدرخشیدند. جز چند متری در جلوی مسیرمان که چراغ موتورسیکلت آن را روشن میکرد، همه جا را ظلمت فرا گرفته بود. صدای موتورسیکلت بود که سکوت سنگین بیابان را میشکست و احساس تنهایی ما را تسکین میداد. شغالی در امتداد جاده میدوید، ایستاد، نگاهمان کرد و چشمانش همچون دو ستاره کوچک، نور موتورسیکلت را در خود منعکس کردند. تمام تلاشمان برای آن بود که به یک آبادی برسیم، زیرا گذراندن شب در بیابان، آن هم بدون روشنایی و امکانات کافی خوشایند نبود.

ناگهان از موتورسیکلت صدایی عجیب برخاست و موتور خاموش شد. در هوای تاریک نمی توانستیم نقص فنی پیش آمده را تشخیص بدهیم. ناچار به اطراق شدیم. در تاریکی چادرمان را نصب کردیم و به درون آن خزیدیم. نه آب داشتیم و نه غذا. امیدوار بودیم خواب و خستگی بر ما غلبه کند و از شدت تشنگی و گرسنگیمان بکاهد. نسیمی که آن روز عصر میوزید، به توفانی تبدیل شده بود. توفان چادرمان را از جا کند و ما به ناچار موتورسیکلت را به تیر تلگراف بستیم، چادر را روی آن پهن کردیم و خودمان پشت آن سنگر گرفتیم. هوا بس

ناجوانمردانه سرد بود. بادی که میوزید، امکان استفاده از کیسه خواب را به ما نمیداد. قوز کردیم و بالاخره به خواب رفتیم.

ساعت نه صبح بود که از خواب برخاستیم و خورشید را بالای سر خود دیدیم. صبح که شد، متوجه شدیم صدای مشکوک دیشب، ناشی از شکستن جلوپنندی موتور بوده است. باید هر طور که شده آن را سر هم میکردیم و خود را به نزدیک ترین شهر میرساندیم. آن جا میتوانستیم جوشکاری اش کنیم و به سفرمان ادامه بدهیم.

آلبرتو سیمهای معجزه گرش را بیرون آورد و به طور موقتی، مشکل را حل کرد. وسایلمان را جمع کردیم و بی آن که بدانیم با نزدیک ترین آبادی چقدر فاصله داریم، به راه افتادیم. نخستین پیچ جاده را که گذراندیم، خانه ای توجهمان را جلب کرد. ساکنان خانه، به گرمی از ما پذیرایی کردند. آنها کباب بره داشتند و ما را نیز میهمان کردند. ای کاش این خانه را دیشب دیده بودیم.

از آن خانه تا محلی به نام پیئدرا آگیلار بیست کیلومتر راه بود. در پیئدرا آگیلار میتوانستیم موتور را تعمیر کنیم. پیاده راه افتادیم و موتور را نیز به دنبال خود کشاندیم. وقتی به آنجا رسیدیم، شب شده بود. ناچار شدیم شب را در خانه جوشکار اطراق کنیم.

پس از تعمیر موتورسیکلت، به سوی سن مارتین به راه افتادیم. در راه، دو سه مرتبه زمین خودیم، اما صدمه ای ندیدیم. چیزی به مقصد نمانده بود که در گردنه ای زیبا و ماسه ای زمین خودیم و همه بارها روی زمین پخش و پلا شد. موتورسیکلت به شدت آسیب دیده بود. آن چه که از آن وحشت داشتیم به سرمان آمده بود: چرخ عقب پنچر شده بود. پنچرگیری، دو ساعت از وقت ما را گرفت. غروب بود که از کار تعمیر موتور و پنچرگیری فارغ شدیم و به راه افتادیم. در راه، به یک مزرعه رسیدیم. صاحب مزرعه، آلمانی نازنینی بود که با عموی جهانگرد من هم تا حدودی آشنا بود. من به عمویم رفته ام.

صاحب مزرعه و همسرش حق میهمان نوازی را به جا آوردند و به ما اجازه دادند تا در رودخانه ای که از میان مزرعه میگذشت، ماهی گیری کنیم.

آلبرتو قلاب ماهیگیری خود را بیرون آورد، آن را آماده کرد و به رودخانه انداخت. چیزی نگذشته بود که قلاب کشیده شد. آلبرتو نیز قلاب را کشید و یک ماهی درشت قزل آلا نمایان شد. چشمان ماهی در آفتاب برق میزد. چشمان ما نیز، حالا میتوانستیم شکمی از عزا در بیاوریم. زنده باد طبیعت سخاوتمند!

من دست به کار آماده کردن و پختن ماهی شدم. هوا داشت تاریک میشد. کباب ماهی، نوشیدنی خانگی، آتش و سیگار برگ، خاطرات دشواری های شب

گذشته را از ذهنمان شست و برد. آن شب من و آلبرتو تا دیروقت، کنار آتش نشستیم و از عشقها، دلتنگی ها و پرسه هایمان گفتیم.

آن شب را در آشپزخانه مزرعه سپری کردیم. ساعت پنج صبح بود که با صدای هیاهوی کارگران مزرعه بیدار شدیم. همه برای صرف صبحانه، به آشپزخانه هجوم آورده بودند. آشپزخانه پر از دود سیگار شده بود. بوی مطبوع چای، هوا را معطر کرده بود. کارگران مزرعه، اهل معاشرت و گفتگو نبودند. آنها قیافه ای گرفته و عبوس داشتند. این ویژگی نژاد شکست خورده آرائوکانیان است. آنها هنوز از آن سفید پوستی که در گذشته های دور استثمارشان کرده بود و آنها را به خاک مذلت نشانده بود میترسیدند. وقتی درباره کارشان و زمین پرسش میکردیم، شانه های خود را بالا میانداختند و با گفتن «نمیدانیم»، به گفتگو خاتمه میدادند.

صبحانه مفصلی خوردیم. به اندازه دو گاو نر غذا خوردیم؛ آن قدر که نمیتوانستیم راه برویم. به ناچار، کف آشپزخانه دراز کشیدیم و منتظر شدیم تا غذایمان هضم شود. پسر صاحب مزرعه از دور نگاهمان میکرد و از کارهای عجیب و غریب و ظاهر کولی وار این دو پزشک غریبه، مات و مبهوت شده بود. هوا فوق العاده بود. پیاده رفتیم و اطراف مزرعه را گشتیم. کلاغها در میان شاخه های درختان بلند غوغایی به راه انداخته بودند. خرگوشی از لابلای علفها بیرون آمد، روی دو پای خود بلند شد و به ما زل زد. برایش دستی تکان دادیم. برگشت و ناپدید شد. از کنار دیواری گلی گذشتیم. بچه گنجشکی به زمین افتاده بود. آن را برداشتم، بالهای خاکی اش را فوت کردم و در لانه اش گذاشتم. از دور هنوز صدای جیک جیکش میآمد. چشمه ای در آن حوالی بود. کنار چشمه نشستیم، پاهای خود را در آب شستشو دادیم و خنک شدیم. قدری هم از آب چشمه نوشیدیم. تازه شدیم. آلبرتو چنان طراوتی پیدا کرده بود که حالا میتوانست تمام جهان را با پای پیاده طی کند. برایش لطیفه ای تعریف کردم. خندید. صاحب مزرعه و همسر مهربانش به سوی ما میآمدند. از این که ما را پذیرفته بودند و به ما جا و غذا داده بودند سپاسگذاری کردیم. آنها نیز از آشنایی با ما اظهار خشنودی کردند. آنها، دستی به سر و روی موتورسیکلت کشیدیم، بارها را دوباره روی موتور بستیم و به راه افتادیم. پیش از آن که هوا تاریک شود، به سن مارتین رسیدیم.

۶. ما را از سفر سرشته اند!

جاده به پیچ هایی خطرناک منتهی میشد و سپس به شیبهایی تند میرسید. شهر سن مارتین تقریباً قشنگ نبود. این شهر، با جنگلهایی انبوه و کوهستانی احاطه شده بود. شهر بر روی لایه هایی از خاک های زرد و سبز قرار داشت.

کشف رودخانه ای زیرزمینی در دل کوهستانها، این شهر را به مکانی توریستی تبدیل کرده و موجب رونق اقتصادی آن شده بود.

برای اطراق شبانه، چتر خود را روی یک درمانگاه محلی باز کردیم و فرود آمدیم. اما مسئولان آن درمانگاه ما را نپذیرفتند و ناچار شدیم در پارک شهر بخوابیم. سرپرست پارک به ما اجازه داد تا شب را در انبار جاروها بگذرانیم. آتش شب روی جاروها خوابیدیم. نرم و گرم بودند. آرزو کردیم در طول مسیرمان باز هم به چنین انبارهایی برخوریم. خواب آن شبمان چنان خوش بود که بی آن که غلطی بزنیم، تا صبح خوابیدیم. صبح با صدای نابهنگام خروس سحرخیز دربان پارک از خواب پریدیم. خروس همه وجودش را در صدایش ریخته بود و میخواند: «برخیزید! خواب و خستگی را در شط شب رها کنید!» اما ما توصیه های نه چندان خوشایند آن خروس را نادیده گرفتیم و دوباره به خواب رفتیم.

نزدیک ظهر از خواب برخاستیم. رفتیم گوشت خریدیم و خود را به کنار زیبای رودخانه رساندیم. میخواستیم دل را از عزای گرسنگی روزهای گذشته بیرون بیاوریم. آنجا، درختهای تناور، در مقابل هجوم بی رحمانه تمدن و زندگی ملال آور ماشینهای مقاوم کرده بودند. درختی به قطر چهار متر، خود را به روی تخته سنگی عظیم کشانده بود. گویی از دل آن برآمده بود. صدای زنگ زنگوله های گوسفندان از دامنه های آن دورها به گوش میرسید. آلبرتو ناگهان برخاست و گفت: «احساس کردم یک ارکستر بزرگ مشغول کوک سازهای خود هستند.» و من به شهود آلبرتو لبخند زدم. آن روز تصمیم گرفتم وقتی سفرمان به پایان رسید و به کشورمان بازگشتیم یک آزمایشگاه دایر کنم. اما من و آلبرتو خوب میدانستیم که این آروز هرگز عملی نخواهد شد. زیرا سرنوشت من و او به سفر گره خورده بود. در طول راه، به جاهایی برخورده بودیم که دلمان میخواست برای همیشه در آنجا بمانیم. اما باید میرفتیم. ما را از سفر سرشته اند.

شاید روزی از سفر و پرسه های بی فرجام خسته شوم. آنگاه، بی تردید، به جنوب آرژانتین میآیم و مقیم ساحل این رودخانه آندین میشوم.

هوا تاریک شده بود که به انبار جاروهای پارک، یا بهتر است بگویم به ویلای اشرافیمان در پارک بازگشتیم. تازه داشتیم جابجا میشدیم که دان پدروآلات، نگهبان پارک آمد و ما را به بساط کباب میهمان کرد. شگفت زده شدیم. ما هم همه ذخیره نوشیدنیهای خانگیمان را برداشتیم و به کلبه دان پدرو رفتیم. آن شب هم مانند دو گاو نر خوردیم و نوشیدیم.

من عالم و آدم را فراموش کرده و به سیخهای کباب چسبیده بودم که ناگهان دان پدرو پیشنهادی مطرح کرد. او گفت: «یکشنبه در این شهر مسابقه اتومبیل رانی برگزار میشود. من مسئول پختن کباب نهار این مسابقه هستم. بیایید در

پختن کبابها به من کمک کنید. دستمزدی نمیگیرید، امّا تا دلتان بخواهد، میتوانید کباب بخورید. البته، میتوانید کمی هم گوشت با خود ببرید.»

ما هم از خدا خواسته، پریدیم و پیشنهاد دان پدر را همچون سیخی پر از کباب، در هوا قاپیدیم. آنگاه شدیم دستیار شماره یک و دوی آشپز مسابقه اتومبیل رانی جنوب آرژانتین!

شنبه، مراسم افتتاحیه بود. ما یک ریز کار کردیم؛ چوب ها را در کامیونها گذاشتیم، گوشت ها را تکه تکه کرده و سیخ کردیم، میزها را چیدیم، کبابها را پختیم و برای رسیدن وقت نهار، لحظه شماری کردیم. ناگهان دستور «بخورید!» صادر شد و همه خود را روی سیخهای کباب انداختند. گوشت بود که با استخوان بلعیده میشد! خانمی آنجا بود که مرتب به من دستور میداد. من هم به او میگفتم: «چشم! سینیورا!» یکی از کارگران به من گفت: «ببین بچه! این قدر به پر و پای دان پندان نیچ! عصبانی میشود.» و من به پر و پای دان پندان نگاهی انداختم و حرف آن کارگر خیرخواه را نادیده گرفتم. توجه من، امّا ختم به خیر شد! آن روز، من از هر فرصتی استفاده میکردم و مقداری نوشیدنی خانگی را بیرون میبردم و در ظرفی که در آب و کنار درخت بید پنهان کرده بودم میریختم. آلبرتو متوجه شده بود که من نوشیدنی ها را کش میروم.

مراسم که تمام شد، ما دعوایی ساختگی راه انداختیم و من به اصطلاح قهر کردم و رفتم روی چمنها دراز کشیدم. دان پدر هرچه اصرار کرد که سوار کامیون شوم و با آنها بروم، امتناع کردم. همه رفتند. من و آلبرتو ماندیم. وقتی ماشینها کاملاً دور شدند ناگهان برخاستیم و وحشیانه به سوی درخت بید دویدیم. آلبرتو زودتر از من به درخت بید رسید و به طرف محل اختفای نوشیدنی ها شیرجه رفت. امّا ناگهان متوجه شدیم که جا تر است و بچه نیست! دزدی به دزدی دیگر زده بود. هرچه فکر کردیم نتوانستیم بفهمیم چه کسی ما را دست انداخته بود. ناچار نان و پنیر و گوشتهایی که به ما داده بودند، برداشتیم و پیاده به طرف شهر راه افتادیم. خوب خورده و نوشیده بودیم، امّا دماغ بودیم؛ نه به خاطر نوشیدنی ها، بلکه به خاطر آن که رودست خورده بودیم. لابد کسی یا کسانی که آن کار ناپسند را کرده بودند، اکنون داشتند به ریش ژولیده من و آلبرتو میخندیدند. یک جایمان میسوخت! گویی نه از مراسم و ضیافت حاشیه رودخانه آندرین، بلکه از احمق بیشه برمیگردیم. من و آلبرتو، از آن روز به بعد، آن منطقه را احمق بیشه میخواندیم.

روز بعد هوا سرد و بارانی بود. فکر میکردیم مسابقه برگزار نخواهد شد و ما میتوانیم به اطراف شهر، به ساحل دریاچه برویم و بساط کبابمان را آنجا علم کنیم. امّا علی رغم بدی هوا و انتظار ما، بلندگوها اعلام کردند که مسابقه برگزار

خواهد شد. ما هم به عنوان دستیاران شماره یک و دوی آشپز، در جایگاه حاضر شدیم و مجانی مسابقه را تماشا کردیم.

پس از مسابقه، داشتیم چای مینوشیدیم و درباره مسیرمان صحبت میکردیم که ناگهان یک جیب به ما نزدیک شد و تعدادی از دوستان آلبرتو از آن پیاده شدند و ما غرق ماچ و بوسه کردند. آن شب، میهمان دوستان آلبرتو بودیم و با انواع اطعمه و اشریه پذیرایی شدیم.

دنیا به کام ما بود. هرچه میخواستیم، جنی بو داده آن را برای ما مهیا میکرد! این عده از دوستان آلبرتو، در سن مارتین کار میکردند. آلبرتو آنها را از سفرمان مطلع کرده بود.

دوستان آلبرتو، که اکنون دیگر دوستان من هم بودند، شهر را به ما نشان دادند و کاری کردند که خاطره شیرین اقامت در سن مارتین برای همیشه در کاممان ماند. سن مارتین نه چندان زیبا، اکنون دیگر زیباترین شهرهای جهان به نظر میآید.

۷. چای و آتش و خوابی خوش

آن شب را با دوستان مشترکمان دور آتشی که کنار رودخانه برپا کردیم، خوش گذراندیم. نوشیدنی های خانگی کمکمان میکردند تا خاطرات دورمان را نیز پیدا و آفتابی کنیم. من که کم آوردم، ولو شدم و به خوابی خوش و بی رؤیا فرو رفتم.

صبح روز بعد، موتورسیکلت را در زیرزمین شرکت دوستان میهمان نوازمان تعمیر کردیم. همان روز تصمیم گرفتیم حرکت کنیم. دوستانمان، میهمان نوازی را تکمیل کردند و مقداری گوشت کبابی و نوشیدنی خانگی و سبزیجات را در خورجینمان گذاشتند. پس از در آغوش کشیدنهای بسیار، بالاخره راه افتادیم. مقصد، کاریو دریاچه ای در همان منطقه بود.

جاده بسیار خراب بود. موتورسیکلت مینالید و به زحمت خود را به جلو میکشید. من همه نیروی خود را صرف کردم تا موتور در شنها نماند. یک ساعت و نیم طول کشید تا یک کیلومتر نخست را پشت سر بگذاریم. اما بعد از آن، جاده وضعیتی بهتر پیدا کرد و ما به کاریو رسیدیم. کاریو دریاچه ای بود که همچون نگینی در میان تپه های جنگلی اطراف تعبیه شده بود. دریاچه ای دست نخورده و کاملاً طبیعی. دقایقی را کنار آن دریاچه گذراندیم و چای نوشیدیم و باز به راه افتادیم. مقصد بعدی، کاریوگراند بود؛ دریاچه ای بزرگتر. برای رفتن به آن دریاچه، راهی وجود نداشت. البته، یک راه صعب کوهستانی بود که قاچاقچیان از آن استفاده میکردند تا خود را به شیلی برسانند. ناچار، موتورسیکلت را نزدیک خانه

جنگلبان رها کردیم و پیاده راهی دریاچه شدیم. جنگلبان در کلبه اش نبود. بنابراین، موتورسیکلت را به امان خدا رها کردیم. باید از بلندی های روبرو میگذشتیم تا خود را به آن سوی این بلندی ها، به دریاچه برسانیم.

وقت نهار بود. شکمهای ما به قار و قور افتاده بودند. یک مرغابی به هوا پرید. آلبرتو مرغابی را با سنگ زد. مرغابی درون دریاچه ای کوچک در آن حوالی افتاد. برای آوردن مرغابی، باید یکی از ما دو نفر به درون دریاچه یخ زده شیرجه میزد.

قرعه به نام من دیوانه افتاد. با اینکه به سرما حساسیت داشتم، به ناچار شیرجه زدم. تمام وجودم یخ زد. هر طور بود، خود را به مرغابی رساندم و آن را با خود به ساحل آوردم. خیلی زجر کشیدم، اما وقتی به کباب بریان مرغابی گاز زدم، متوجه شدم که به سختی هایش میارزید.

کباب مرغابی حالمان را جا آورد و نیروی لازم را برای بالا رفتن از بلندی فراهم کرد. سر و کله مگسهای مزاحم هم پیدا شد و تا میتوانستند گازمان گرفتند. شیب تندی را بالا میرفتیم. به همین دلیل، بسیار خسته و فرسوده شدیم. بالاخره به قله رسیدیم. اما از آنجا هم نتوانستیم دریاچه بزرگ کاریوگراند را ببینیم، زیرا کوه های روبرو مانع دیدمان میشدند. دقایقی را بر روی قله و در میان برفها به شوخی گذرانیدیم و غلت زدیم. آنگاه شروع به پایین رفتن کردیم. پایین رفتن، ابتدا ساده بود، اما رفته رفته دشوار و دشوارتر شد. جویباری که از کنار آن به پایین میرفتیم، تبدیل به سیلابی عظیم شد. از حاشیه جنگلی رود گذشتیم و به نیزاری پهناور رسیدیم. هوا تاریک شده بود و صداهای مرموز و ترسناک از همه جا به گوش میرسید. راستش کمی ترسیده بودیم. عینک آلبرتو گم شده بود و خوب نمیدید. گرمکن من هم پاره شده بود. رفتیم و رفتیم تا به زمینی گل آلود و باتلاقی رسیدیم. میدانستیم که این رود به دریاچه کاریوگراند میرسد. به دشت رسیدیم. ستاره های شب و صداهای وهمناک دشت، در هم آمیخته بودند. ناگهان گوزنی عظیم الجثه از میان بوته ها بیرون دوید و رفت. حالا دیگر صدای قلبمان را نیز میشنیدیم. آهسته گام برمیداشتیم تا آرامش دشت را بر هم نزنیم. نمیخواستیم طبیعت را عصبانی کنیم. از عواقبش میترسیدیم!

شالاپ شالاپ کنان، از میان جویباری کوچک گذشتیم. کفشهایم پر از آب شده بود و سرما نوک انگشتان پاهایم را آزار میداد. سرانجام به کلبه جنگلبان رسیدیم. جنگلبان آدمی بود صمیمی و مهربان. او برای ما چای دم کرد و پوستی زیرمان پهن کر تا رویش بخوابیم. آن شب، در کنار آتش اجاق کلبه جنگلبان، خوش خوابیدیم و صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه ای مفصل، راهی سن مارتین شدیم تا باز از آنجا مسیرمان را دنبال کنیم.

۸. پسر سر به هوای شما، ارنستو! (نامه ای به مادر)

مادر عزیزم!

مدتی است که از من خبر نداشته اید. من هم از شما بی خبر بوده ام. فقط بدانید که دلم پیش شماست. اگر بخواهم ماجراهای این چند هفته را تعریف کنم، باید چندین صفحه مطلب بنویسم. در حال حاضر این کار مقدور نیست. کافی است بدانید که کمی بعد از ترک باهیابلانکا، یعنی دو روز بعد، دچار تبی شدید شدم. تبی که مرا کاملاً از پا درآورد. چند روزی را در درمانگاهی بستری شدم و خوشبختانه مداوا شدم. مشکلات سفر، بیشمار بوده اند، اما تاکنون بر همه آنها چیره شده ایم. در سن مارتین به ما خیلی خوش گذشت. سن مارتین دریاچه هایی دیدنی دارد. باید این منطقه را ببینی. ارزش آن را دارد. در این مدت، راه ها، خانه ها، کوه ها، باغها، بیابانها، حیوانات، پرندگان و آدمهایی بی شمار دیده ایم. فکر میکنم این تجربه دارد دنیای من و آلبرتو را بزرگتر و بزرگتر میکند.

در دو سه روز آینده، باریلوچ را ترک میکنیم. برای رسیدن شتابی نداریم. تفریحی سفر میکنیم. اگر فکر میکنی در این فاصله نامه ات به من میرسد، نامه ای برایم بنویس. راستی، صفحه دیگر را برای چچینا نوشته ام. آن را به او برسان. همه شما را دوست دارد.

پسر سر به هوای شما، ارنستو.

ژانویه ۱۹۵۲

۹. زندگی زیباست

جاده ای را که به باریلوچ میرسید در پیش گرفتیم. در مسیر این جاده، هفت دریاچه وجود داشت. به همین دلیل، به این جاده، راه هفت دریاچه نیز میگفتند. موتورسیکلت ما، کیلومترهای نخست را بی اشکال طی کرد. هوا که تاریک شد، به کلبه یک روستایی رسیده بودیم. تصمیم گرفتیم شب را در کلبه آن روستایی اطراق کنیم. زیرا هوا به شدت سرد بود. شب را در آن کلبه به صبح رساندیم و با محبتهای بی دریغ آن روستایی خوشدل و مهربان گرم شدیم.

صبح روز بعد، از کنار دریاچه ها، یکی یکی گذشتیم و پیش رفتیم. سرانجام به شمال دریاچه ناهول هاپی رسیدیم. باز آتشی افروختیم و گوشتها را سیخ کردیم و کبابی جانانه نوش جان کردیم. پس از خوردن غذا، به خواب رفتیم. گمانم یک ساعتی خوابیدیم. بعد برخاستیم و بار و بنه را محکم بستیم و به راه افتادیم.

در راه متوجه شدیم که چرخ عقب پنجر است. آن را وصله کردیم و دوباره حرکت کردیم. باز پنجر شد و باز وصله شد. سرانجام مجبور شدیم شب را در همان حوالی سپری کنیم. به مزرعه یک اتریشی رسیده بودیم. اجازه گرفتیم و

شب را در انبار مزرعه او خوابیدیم. او با اسپانیولی دست و پا شکسته ای حالی مان کرد که در آن حوالی یوزپلنگهای خطرناکی زندگی میکنند و از ما خواست که موقع خواب، در انبار را خوب ببندیم. اما هرچه تلاش کردیم، در انبار خوب بسته نمیشد. به ناچار تپانچه ای را که همراه داشتیم، بالای سرخ گذاشتیم. نزدیکیهای سحر بود که احساس کردم پنجه ای به در کشیده میشود. آلبرتو از ترس خشکش زده بود. در باز بود و در چشم درشت حیوانی گریه سان در تاریکی میدرخشید. ناگهان حیوان با تمام بدن سیاهش به ما نزدیک شد. ترمز عقل و شعورم بریده شده بود. غریزه صیانت ذاتم بود که ماشه تپانچه را کشید و شلیک کرد. لحظه ای همه چیز در سکوت فرو رفت. از صدای نعره سرایدار و هق هق گریه همسرش فهمیدیم که سگ آنها را با تیر زده ایم. ما نیز همچون دون کیشوت، پره های آسیاب را هیولا فرض کرده بودیم. فوراً بساطمان را جمع کردیم و زدیم به چاک. دیگر نمیتوانستیم در خانه ای بمانیم که در آن قاتل محسوب میشدیم. آن روز را یکسره رانیدیم تا به شهر باریلوچ رسیدیم. شب شده بود. یکسره به فرمانداری رفتیم و زیرپله ای برای خواب گرفتیم.

غیر از من و آلبرتو دو سه نفر بی خانمان دیگر نیز در آن اتاق زیر پله بودند. نیمه های شب با صدای باران، از خواب بیدار شدم. میخواستم به حیاط بروم و برزنت را روی موتورسیکلت بکشم. آسمان عود کرده بود. اسپری مخصوص را از جیبم درآوردم و دو سه مرتبه در دهانم فشردم. صدای اسپری، یکی از بی خانمان ها را از خواب پراند، حرکتی کرد و در جایش ثابت ماند. فهمیدم که ترسیده و چاقویی را از جیبش بیرون آورده و در دست میفشارد. تصمیم گرفتم از جایم تکان نخورم و بی خیال موتورسیکلت شوم. بنابراین در جایم جابجا شدم و گرمای پتو مرا به رؤیاهای دور و دراز برد. خودم را ملوانی دیدم که در دریاها دور کشتی میرانم. حسی عجیب و غمبار مرا در بر گرفت. شکل های جادویی بسیاری در مقابل دیدگانم نقش بست. همه شکلها را مرور کردم، اما صورت محبوبم را در میان آنها ندیدم. سعی کردم سیمای او را ترسیم کنم و جلوی دیده بیاورم، اما نتوانستم. آیا چینیای عزیزم را فراموش کرده بودم؟ نه! او همیشه در دل من خواهد بود؛... خوابم برد.

آفتاب به همه جا رنگ طلا زده بود. هوا گرم و مطبوع بود. این آخرین روز ما در آرژانتین بود. باید سه چهار کیلومتر را از روی دریاچه سبز و پهناور لاگوآنافریاس میگذشتیم. آنگاه میتوانستیم به گمرک برویم و از مرز آرژانتین بگذریم.

پس از عبور از گمرک، به قرارگاه مهاجران شیلی میرسیدیم. آب رودخانه ترونادور به لاگوآنافریاس میریخت. نام این رودخانه از آتشفشانی عظیم به همین نام گرفته شده است. آتشفشان ترونادور. آب این دریاچه بسیار گرم است و حمام کردن در آن لذتی غیر قابل توصیف دارد.

خود را به ارتفاعات کاساپالا رسانده بودیم. این ارتفاعات، بام شیلی است. تمام شیلی از آنجا پیداست. دریاچه لاگوآنافریاس در آن سوی این ارتفاعات قرار داشت. من از آن بلند، نه به شیلی، بلکه به آینده و به چیزی که در پس آن خفته بود نگاه میکردم. نمیدانم چرا شعری از اترو سیلوا به ذهنم خطور کرد. زیر لب شعر او را زمزمه کردم: زندگی زیباست!

۱۰. آتشفشان خاموش دل من!

به دریاچه لاگوآنافریاس رسیدیم. موتورسیکلت را در لنجی کهنه و قدیمی گذاشتیم تا به آن سوی دریاچه برویم. ما سه بلیت خریدیم. دو تا برای خودمان و یکی برای موتورسیکلت. زهوار لنج کهنه در رفته بود و آب از همه جای آن بیرون میزد. یکی از مسافران لنج پزشک بود و درباره جزامیان جزیره ایستر اطلاعاتی مفید در اختیارمان گذاشت. مسافران دیگر لنج نیز کمابیش اطلاعاتی درباره جزامیان آن منطقه داشتند که در اختیارمان گذاشتند. با شنیدن اخبار جزیره ایستر، اشتیاقمان برای دیدن این جزیره و جزامیانش بیشتر شد. در میان همسفرانمان، چند دختر خوشگل برزیلی نیز بودند. آنها دوست داشتند با ما عکس بگیرند. پذیرفتیم و بدین سان، عکسهای خود را به آلبوم یادگاری سفر آنها به شیلی فرستادیم. آنها آدرس ما را گرفتند و به ما قول دادند که عکسها را برای ما نیز پست کنند.

به بندر رسیدیم. از همه خداحافظی کردیم و وارد شهر شدیم. در شهر به شخصی برخوردیم که احتیاج به راننده ای داشت تا اتوموبیل استیشنش را به آسورنو برساند. ما هم عازم آسورنو بودیم، بنابراین پذیرفتیم. من پشت فرمان نشستم و آلبرتو با موتورسیکلت به دنبال آمد. مناظر ر دوستایی اطراف، خیره کننده بود. نمیدانستم آیا باید حواسم را جمع رانندگی کنم یا تماشای اطراف. چنان مجذوب جنگلها و نیز دریاچه آسورنو شده بودم که دنده ها را قاطی میکردم. آتشفشانهای اطراف واقعا دیدنی و باشکوه بودند. یکپارچه شور و هیجان شده بودم. گویی آتشفشان خاموش دل من نیز دوباره فعال شده بود. ناگهان خوکی وسط جاده پرید. بلافاصله فرمان را پیچاندم و از یک حادثه ناخوشایند جلوگیری کردم. سرانجام به آسورنو رسیدیم. اتوموبیل را تحویل صاحبش دادیم و به طرف شمال راه افتادیم. مزارع سرسبز آن مناطق هیچ شباعتی به جنوب خشک و بی آب و علف کشور ما ندارد. مردم شیلی در همه جا مهربان و مهمان نواز بودند.

یکشنبه بود که به بندر والدیویا رسیدیم. در شهر پرسه زدیم و سری هم به دفتر روزنامه کوریو دی والدیویا زدیم. این روزنامه مطلب جالبی درباره ما و سفرمان به دور آمریکای جنوبی نوشته بود. شهر والدیویا چهارمین قرن تولدش را

جشن گرفته بود. بنابراین، ما سفرمان را به این شهر و کاشف بزرگی که شهر به نام او نامگذاری شده بود تقدیم کردیم. مسؤولان روزنامه ما را متقاعد کردند که نامه ای به شهردار بنویسیم و از او برای رفتن به جزیره ایستر کمک بگیریم.

شهر بندری مملو از جمعیت بود. کالاهایی که هرگز در عمر خود ندیده بودیم، همه جا پراکنده بود. در این منطقه دنیا و زندگی رنگ و طعمی دیگر دارد. وارد بازارچه سنتی شهر شدیم. بوی غذاها و ادویه جات مستمان میکرد. مردم شیلی با مردم آرژانتین فرق دارند. شاید دلیل این تفاوت، آن است که بافت مهاجران آنگلو ساکسون شیلی تغییر نمیکند و بدینسان یکدستی نژاد خود را حفظ میکنند.

در شهر پرسه زدیم و از دیدن خانه های چوبی منطقه لذت بردیم. من شلواری کوتاه و مسخره به پا داشتم. این شلوار از دوستی به من رسیده بود. همین قدر که مرا در این دوردستها به یاد او میاندازد، برایم عزیز است.

کودکی در کنار خیابان بساز بستنی را پهن کرده بود. از او بستنی خریدیم. خندید. خنده اش را در حافظه خود ثبت کردیم و گذشتیم.

چهره عابرن، گرم و بشاش بود. گویی همه از زندگی خود رضایت کامل دارند. هنرمندی روی زمین نشسته بود و با آتش و رنگ و الکل بر روی مقوا نقاشی میکرد. عده ای دور او جمع شده بودند. یکی از نقاشیهایش که تمام شد، من و آلبرتو برایش کف زدیم. دیگران نیز به تبعیت از ما کف زدند و او را تشویق کردند. او در تصاویری که میکشید، از فضا و منظومه ها و کهکشانها الهام میگرفت.

به لطف و عنایت دوستی که در شهر داشتیم، جایی برای خواب پیدا کردیم. دوست ما که دانشجوی رشته دامپزشکی بود، رُل نام داشت.

رُل ما را در شهر گرداند و به باری شلوغ و پر دود برد. خوردیم و نوشیدیم و از همه چیز سخن گفتیم. عازم محل خوابمان شدیم که رُل برای ما مهیا کرده بود.

وقتی به تختخواب نسبتاً راحت رفتیم و زیر پتو خزیدیم، خیال پردازی هایم گل انداخت و دوباره مسیری را که طی کرده بودیم، از نظر گذراندم. به موتورسیکلتان فکر مردم که چگونه با بازیگوشی و شیطنت ما را زیر باران و در آن جاده خاکی معطل کرد. اما از او ممنون نیز بودم، زیرا این او بود که با صبوری ما را تا این نقطه ساکت و خلوت دنیا آورده بود. به مصاحبه ای که با روزنامه آسترال در تموکو داشتم فکر کردم.

صبح روز بعد، در حالی که آلبرتو سعی میکرد چشمان خود را زیر پتو پنهان کند تا خورشید مزاحم خوابش نشود، من لباسهایم را میپوشیدم. البته پوشیدن لباسها برای ما کاری دشوار نبود. زیرا تفاوت لباس خواب و لباس بیرون ما، فقط

یک جفت کفش بود که شبها پیش از خواب از پا در میآوردیم. ما با همان لباسها میخوابیدیم و با همان لباسها بیرون میرفتیم. روزنامه آن روز صبح را توری کردیم. با حروف درشت، مطلبی را دربارهٔ ما چاپ کرده بودند: سفر دو متخصص بیماری جزام به دور آمریکای جنوبی. تیتراژی دیگر از روزنامه های محلی این بود: سفر به دور آمریکای جنوبی با موتورسیکلت! هر دو روزنامه اعلام کرده بودند: «این دو پزشک، که تجربه کار با سه هزار جزامی را دارند، هم اکنون در تماکو هستند و قصد بازدید از راپانوی را دارند.»

تصور نمیکردیم تا این اندازه تحویلیمان بگیرند و از ما استقبال کنند. این استقبال، بار دیگر نظر مرا دربارهٔ میهمان نوازی بی نظیر مردم شیلی تأیید کرد. همین موضوع است که سفر به شیلی را بسیار لذت بخش و مطبوع میسازد.

آن روز صبح، اعضای خانوادهٔ رل نیز دور من جمع شده بودند و مطالب روزنامه ها را میخواندند. آنها ما را تحسین کردند و به ما دلگرمی بسیار دادند.

حالا دیگر دو جوان بیکار و پرسه زن نبودیم، بلکه دو متخصص جهانگرد به حساب میآمدیم. هر جا میرفتیم، با احترام مورد استقبال قرار میگرفتیم. تقریباً همه مردم آن شهر کوچک و محجوب ما را میشناختند. زیرا تصویر ما را در روزنامه های محلی دیده بودند.

موتورسیکلت مان نیاز به تعمیری مختصر داشت. دست به کار شدیم و به کمک یکی از همسایه های خیرخواه رل، آن را تعمیر کردیم. ساعت پنج بعد از ظهر بود. میزبان خوب و دوست داشتنی ما، پذیرایی مفصلی از ما به عمل آورد. آنگاه در میان بوسه و خنده و گریه، با تماکو خداحافظی کردیم و رهسپار شمال شدیم.

۱۱. کلبه ای آن سوی رودخانه

از تماکو رفتیم. بیرون شهر بود که متوجه شدیم چرخ عقب پنچر است. ناچار توقف کردیم و لاستیک یدکی را امتحان کردیم؛ آن هم پنچر بود. به نظر میرسید باید شب را در فضای آزاد سر کنیم. زیرا تعمیر لاستیک، در آن وقت شب، غیر ممکن بود. یکی از کارگران راه آهن از آن حوالی میگذشت. او از ما دعوت کرد تا شب را میهمانش باشیم. ما هم پذیرفتیم و به خانه اش رفتیم. از ما پذیرایی شاهانه ای به عمل آورد. صبح روز بعد، هر دو چرخ را بردیم و تعمیر کردیم. دمدمای غروب بود که راه افتادیم. البته، شام را خوردیم و راه افتادیم. در خانه همان کارگر راه آهن. شام سیرابی بود که ادویه زیادی به آن زده بودند. اگر شراب خانگی نبود پایین نمیرفت.

میهمان نوازی مردم شیلی باز هم ما را غافلگیر کرده بود.

هشتاد کیلومتر رفتیم تا اینکه به کلبه یک جنگلبان رسیدیم. شب را همان جا سپری کردیم. جنگلبان از ما توقع انعام داشت. ما هم نداشتیم که به او بدهیم. به همین دلیل، صبح روز بعد، بی آنکه صبحانه ای بخوریم، با لب و لوجه آویزان جنگلبان را وداع کردیم و راه افتادیم. قصد داشتیم پس از طی چند کیلومتر، توقف کنیم و بساط آتش و چای را علم کنیم.

در راه، به اطراف خیره شده بودیم تا جایی مناسب پیدا کنیم. ناگهان موتورسیکلت سر خورد؛ از جاده منحرف شد و سقوط کرد. من و آلبرتو سالم بودیم، اما موتور صدمه دیده بود. دسته موتور و نیز جعبه دنده آن شکسته بود. پیشروی غیر ممکن بود. تنها کاری که از دست ما برمیآمد آن بود که منتظر وانتی بشویم تا بیاید و موتور و ما را به نزدیک ترین تعمیرگاه برساند.

اتومبیلی از سمت مخالف مسیر ما میآمد. وقتی به ما رسید توقف کرد و سرنشینانش پیاده شدند. یکی از آنها گفت: «در یک نگاه شناختمتان. شما همان دو پزشک دانشمند هستید. عکستان را در روزنامه دیده ام. هر کمکی از دست ما بر بیاید، مضایقه نمیکنیم.» اما ما به یک وانت نیاز داشتیم که با ما هم مسیر باشد. از سرنشینان آن اتومبیل تشکر کردیم و سرگرم افروختن آتش و دم کردن چای شدیم.

کلبه ای آن سوی رودخانه روبروی ما بود. صاحب کلبه بیرون آمده بود و به سوی ما میآمد. وقتی به ما رسید و ما را فهمید، از ما دعوت کرد تا به کلبه اش برویم و استراحت کنیم. کشان کشان، موتورسیکلت را تا نزدیک کلبه او بردیم و وارد کلبه شدیم. اغراق نکرده باشم، ده لیتر چای نوشیدیم. او سازی داشت با سه تار. آن را از دیوار کلبه برداشت و شروع به نواختن کرد. تا ساعت دوازده شب، چای نوشیدیم و موسیقی گوش کردیم. ناگهان وانتی از راه رسید و راننده اش پذیرفت که ما را به نخستین شهر، یعنی لاتارو برساند. در لاتارو موتور را پیش تعمیرکاری بردیم به نام لانا. او آدمی ریزنقش و دوست داشتنی بود. لانا ما را به خانه اش برد و شب را در خانه او سپری کردیم. در همسایگی لانا، خانواده ای آلمانی زندگی میکردند. صبح روز بعد، آنها ما را دیدند و به گرمی از ما استقبال کردند. عده زیادی خبر ورود ما را شنیده و برای دیدن ما به تعمیرگاه لانا آمده بودند. آنها از ما خواستند تا در ضیافتی که به افتخار ما برگزار کرده بودند شرکت کنیم. ما هم دعوتشان را پذیرفتیم. باز هم با انواع اطعمه و اشریه مواجه شدیم. تا میتوانستیم و جا داشتیم، خوردیم و نوشیدیم. من کله پا شده بودم. عصری بود دلپذیر و زیبا. سازی نواخته شد و من برای رقص از جا جهیدم. چنان مست بودم که گویی از چنبر هستی است که به بیرون جست میزنم. نوشیدنی خانگی شیلی بسیار گیرا و مردافکن است. یکی از زنان مجلس چنان رقصی کرد که من از او رفتم. دستش را گرفتم و او را به گوشه ای دعوت کردم. ناگهان

متوجه نگاهی نافذ و مزاحم شدم و از خیرش گذشتم. حجاب دیده نامحرمان زیادت باد!

آن روز عصر، عشق و خنده و زندگی با هم درآمیخته بودند. رقص نیز چنان ملاتی بود که هر سه ی اینها را به هم میچسباند.

دوستان جدیدمان را یکی یکی در آغوش کشیدیم و آن شهر را ترک گفتیم. طعم گس شراب آن غروب غریب هنوز در دهانم مزه میکند.

۱۲. دسته گلی که آب دادم!

به نظر میرسید که جاده و موتورسیکلت دردسری ایجاد نخواهند کرد و مشکلی پیش نخواهد آمد. آلبرتو حال رانندگی را نداشت، بنابراین من میراندم. ناگهان به پیچی رسیدیم که در سراسیمگی تندی قرار داشت. موتور شتاب گرفت و در همین زمان سر و کله تعدادی گاو در جاده پیدا شد. ترمز گرفتم، اما دیگر دیر شده بود. ناچار شدم فرمان را به سمت راست بپیچانم. موتور به پای یکی از گاوها خورد و به دره پرتاب شدیم. خوشبختانه شیب دره زیاد نبود و ما سه چهار متر بیشتر پایین نرفتیم. موتورسیکلت هم آن طرف تر، بین دو تخته سنگ گیر کرده بود. ما از یک خطر حتمی جان سالم به در برده بودیم.

با زحمت بسیار، موتورسیکلت را از لای تخته سنگها بیرون کشیدیم و پس از تعمیری مختصر، به راه افتادیم. میخواستیم در نخستین روستای سر راه اطراق کنیم.

به روستایی رسیدیم و در روستا با یک خانواده آلمانی آشنا شدیم. آنها نیز مطالب مربوط به ما را در روزنامه ها خوانده بودند. پس از گپی طولانی و نوشیدن چای بسیار، جایی در اختیارمان گذاشتند تا بخواهیم.

نیمه های شب بود. اسهال شدید، آزارم میداد. راه دستشویی را نمیدانستم و نمیخواستم خاطره ای نامطبوع و بدبو از ما در آن اتاق بماند. ناچار کنار پنجره رفتم و از همانجا کار خودم را کردم. صبح که شد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. وای! پای پنجره آلو پهن کرده بودند تا در آفتاب خشک کنند. من روی آلوها خرابکاری کرده بودم!

فورا آلبرتو را بیدار کردم و ماجرا را برایش شرح دادم. آلبرتو دستپاچه از جایش پرید و گفت: «فلنگ را ببند ارنستو!» از ترس آبرویی که بر باد رفته بود، کفشها را پوشیدیم و در تاریک روشن صبح جیم شدیم!

موتور ریب میزد و فرمان آن هم به چپ و راست میپیچید ظاهرا سقوط در آن دره، کار موتورمان را ساخته بود.

عازم مالکو بودیم. در مالکو قطاری هست که مردم شیلی میگویند طولانی ترین قطار دنیاست.

موتورسیکلت تا نیمه های راه ما را برد. اما دیگر تاب و توان بالا رفتن از شیبها را نداشت. نیمی از روز را منتظر شدیم شاید آدمی خوب و خیرخواه پیدا شود و با وانتش ما را تا مالکو برساند.

بالاخره این آدم خیرخواه و دوست داشتنی پیدا شد و ما را به شهر کالیپولی رساند. شب را در کالیپولی گذراندیم و صبح به راه افتادیم. در نخستین شیب یک تپه بلند، موتورسیکلت از حال رفت و از کار افتاد. کامیونی سر رسید و ما را به لس آنجلس شیلی برد.

در لوس آنجلس با ستوانی آشنا شدیم. او قبلا به عنوان مأمور در آرژانتین کار کرده و از میهمان نوازی های مردم آرژانتین بسیار ممنون بود. به همین دلیل، سعی کرد موجهات رضایت و خشنودی ما را فراهم کند.

به یک درمانگاه رفتم مقداری دارو گرفتم تا وضع ناخوش مزاجیم را علاج کنم. به نظر میرسید که آن روز، آخرین روز موتور سواری ما باشد. زیرا با حال و روزی که موتور ما پیدا کرده بود، دیگر نمیشد امید چندانی به آن بست.

ما دو موتور سوار خانه به دوش بودیم، اکنون دو خانه به دوش بی موتور به حساب میآمدیم.

اما عزم ما جزم بود تا هر طور شده سفر را به انتهای مقصد برسانیم؛ چه با موتور، چه بی موتور.

از خیابان صدای آکاردئون میآمد. بیرون رفتم. دوره گردی مشغول نواختن آکاردئون بود. سیگاری روشن کردم و به آهنگهای خوش محلی او گوش دادم. باز خاطره های دور و دراز به ذهنم ریخت. به یاد چچینا افتادم. دلم هوايش را کرده.

۱۳. خدا حافظ. موتورسیکلت نازنین

ما در ایستگاه آتش نشانی اطراق کرده بودیم.

آمار آتش سوزی در شیلی بالاست. شاید به دلیل این که خانه ها از چوب ساخته شده اند و یا این که مردم فقیر این منطقه، در این زمینه آموزش درست ندیده اند. در طی سه روزی که در ایستگاه آتش نشانی اطراق کرده بودیم، سه آتش سوزی بزرگ و کوچک رخ داد.

لازم به توضیح است که در شب نخست اقامتمان در خانه آن ستوان، از نظر سوء دخترانش ترسیدیم و به ایستگاه آتش نشانی پناهنده شدیم! باید اضافه کنم زنان و دختران شیلی، چه زشت و چه زیبا، بسیار اغواگرند. آنها در چشم بر

هم زدنی، آدم را قاپ میزنند. ما هم که جوانانی چشم و پوش بسته بودیم! نمیخواستیم منحرف شویم!

در ایستگاه آتش نشانی به ما اتاقکی دادند که میتوانستیم تخت سفریمان را در آن پهن کنیم. چنان خسته بودیم و چنان میخوابیدیم که شبها حتی صدای آژیر ماشینهای آتش نشانی را نیز نمیشنیدیم. از مأمورین آتش نشانی تقاضا کردیم برای مهار آتش بعدی، ما را نیز با خود ببرند. آنها پذیرفتند.

با راننده کامیون صحبت کردیم و او پذیرفت که دو روز دیگر ما و موتورسیکلمان را به سانتیاگو ببرد. در عوض، در چیدن بارها به او کمک کردیم.

روزهای اقامتمان در لوس آنجلس به سرعت برق و باد گذشت. آخرین شب اقامتمان بود. زیر پتو خزیده بودم و آماده خوابی خوش میشدم که زنگ ایستگاه آتش نشانی به صدا درآمد؛ همان چیزی که منتظرش بودیم. با آلبرتو از جا پریدیم و رفتیم و سوار یکی از ماشینها شدیم. اکنون ما آتش نشانان افتخاری بودیم. ماشین با سرعت تمام از ایستگاه بیرون آمد و آژیر کشان به طرف محل آتش سوزی رفت. این موضوع برای عابران عادی تلقی میشد، به همین دلیل، هیچ اعتنایی به ماشینهای آتش نشانی نداشتند.

بالاخره به محل آتش سوزی رسیدیم. خانه ای از جنس چوب در میان شعله ها میسوخت. دود غلیظ، کار خاموش کردن آتش را دشوار میکرد. آتش نشانان سعی داشتند از سرایت آتش به خانه های همسایه جلوگیری کنند. گربه ای در میان آتش مانده بود و جرأت نمیکرد از باریکه راه بی خطر جلوی رویش عبور کند و بیرون بیاید.

آلبرتو جستی زد و گربه را برداشت و بیرون آمد. وقتی به آلبرتو برای قهرمانی اش تبریک میگفتند، چشمان او زیر کلاه عاریه ای آتش نشانان برق میزد.

دستان آتش نشانان را فشردیم و سوار کامیون شدیم و به سوی سانتیاگو حرکت کردیم. جنازه موتورسیکلمان پشت، روی بارها بود.

یکشنبه بود که به سانتیاگو رسیدیم و یکراست به تعمیرگاه رفتیم. تعمیرکار را راضی کردیم موتورمان را نسبه تعمیر کند و خودمان هم رفتیم تا پولی به دست بیاوریم.

بالاخره کاری گیرمان آمد: باربری. وقتی صاحبکار آن دور و برها نبود، انگورهای چیده شده روی میز را میبلعیدیم. آلبرتو کشفی جالب داشت. او فهمیده بود که یکی از کارگران، مغرور است و خود را از همه قویتر میداند. بنابراین، آلبرتو با او شرط بست و قرار شد هرکس که بیشتر جعبه ها را حمل کند، قویتر محسوب

شود. به این ترفند، زحمت حمل بیشتر جعبه ها را بر دوش آن آدم مغرور و احمق گذاشتیم.

در سانتیاگو کنسول احموی کشورمان را ملاقات کردیم. او ما را در دفتر کارش پذیرفت و اجازه داد شب را در ایوان ساختمان سفارت بخواهیم. فردای آن روز، برای نشان دادن سخاوتش، دوپست پسوس به ما داد که ما نیز از روی غرورمان آن را رد کردیم. چه کار احمقانه ای کردیم ما!

سانتیاگو کمابیش شبیه کوردوبا بود. این شهر مرا به یاد شهرهای مدیترانه ای خودمان میانداخت و غم غربتمان را تشدید میکرد. نمیتوانستیم زیاد در سانتیاگو بمانیم. کافی بود پول و پله ای فراهم کنیم و راه بیفتیم.

میخواستیم به پرو برویم. ناچار برای گرفتن ویزا به سفارتخانه این کشور رفتیم. کنسولگری از دادن ویزا به ما امتناع داشت. او اعتقاد داشت که ما با موتورسیکلتی فکسنی قادر نخواهیم بود طول این کشور را بپیماییم. بیچاره نمیدانست در حال حاضر، همین موتورسیکلت فکسنی هم در کار نیست.

سرانجام دل کنسول به حالمان سوخت و در ازای دریافت چهارصد پسوس، ویزای ما را صادر کرد. پرداختن این مبلغ برای ما بسیار سنگین بود.

تیم واترپلوی کوردوبا برای مسابقه به سانتیاگو آمده بود. اعضای این تیم با ما دوست بودند. برای دیدن مسابقه آنها به سالن رفتیم و با آنها دیدار کردیم. از دیدن ما بسیار شاد شدند و ما را به یک میهمانی مجلل دعوت کردند. در آن میهمانی تا میتوانستیم گوشت و پنیر خوردیم و از نوشیدنی های گوناگون نوشیدیم. بدین سان، دلهای دو بیابان گرد آسمان جل، از عزایی طولانی بیرون آمد.

روز بعد، از یک کوه سنگی بالا رفتیم. در آن بلندی ها مشغول تماشای اطراف بودیم که ناگهان سر و کله اعضای تیم واترپلوی کشورمان پیدا شد. چند دختر زیبای شیلیایی آنها را همراهی میکردند. آنها مانده بودند ما را با آن سر و وضع اسفبار به آن دخترها معرفی کنند یا خود را به آن راه بزنند و از کنارمان بگذرند. سرانجام با اعتماد به نفسی مثال زدنی، جلو آمدند و ما را به همراهانشان معرفی کردند. نهار را با آن گروه صرف کردیم.

روز بعد به تعمیرگاه رفتیم، ظاهراً برای موتورسیکلمان رمفی باقی نمانده بود. بوی الرحمانش به مشام میرسید. دستی به جسد سردش کشیدیم و با آن وداع کردیم. دو قطره اشک روی گونه های آلبرتو خشکیده بود. خداحافظ موتورسیکلت نازنین!

مقصد بعدی، والپارسو بود. در جاده ایستادیم. کامیونی آمد و ما را سوار کرد.

مرحله تازهٔ سفرمان آغاز شده بود. ما عادت کرده بودیم با نشان دادن اوضاع ترحم آمیز موتورسیکلتمان، ترحم دیگران را برانگیزیم و از آنها کمک بگیریم. اکنون این ابزار جادویی جلب ترحم دیگران را از دست داده بودیم. اکنون ما بودیم و دو کوله پشتی بزرگ و سنگین. خاک آلود بودیم و جاده ها را طی میکردیم.

رانندهٔ کامیون، ما را پیاده کرد. حالا دیگر مجبور بودیم وسایلمان را بر روی زمین بکشیم. مردم از دیدن سر و وضع عجیب و غریب ما شگفت زده شده بودند. در آن دورها، در بندرگاه، کشتیهای کوچک و قایقهای موتوری در مهتاب میدرخشیدند.

کمی نان خریدیم با ولع آن را خوردیم. آلبرتو خسته بود. من هم خسته بودم اما نشان نمیدادم. کامیونی در آن نزدیکیها پارک شده بود. با صاحبش صحبت کردیم و از رنج سفرمان در جاده های ناهموار گفتیم. او هم دلش به حالمان سوخت و اجازه داد شب را در پشت کامیونش، روی تخته ها بخوابیم. سر و صدایی بسیار از خیابان به گوش میرسید. اما سقفی که بالای سرمان بود، به ما آرامش میداد.

صاحب یکی از کافه های شهر شنیده بود که ما داریم به آن شهر میرویم. او مشتاق دیدن ما بود. اشتیاق دیدار در او، نعمتی بزرگ برای ما بود. در شرایطی نبودیم که این مائدهٔ آسمانی را رد کنیم. او بالاخره ما را پیدا کرد و با هم به کافه اش رفتیم. همه چیز مهیا بو. با دیدن ماهیهای سرخ شده و نوشیدنی های گوارا، چشمانمان از حدقه بیرون زده بود. گویی یک سال بود که چیزی نخورده بودیم. با اشتیهای تمام غذا خوردیم و انگشتان خود را لیسیدیم و دعوت فردای صاحب کافه را نیز پذیرفتیم. ما به خانه او دعوت شده بودیم.

روز بعد، به دیدار صاحب کافه رفتیم. او از شنیدن ماجراهای سفر ما لذت میبرد. ما هم پیاز داغ ماجراها را کمی بیشتر میکردیم و آنها را خوشمزه تر از آنچه بود ارائه میدادیم.

پس از صرف نهار و ارائه گزارش سفر، راهی دیدن شهر شدیم.

شهر والپارسو بسیار زیبا و خوش منظره بود. این شهر از یک طرف به دامنه های تپه های سرسبز منتهی میشود و از طرف دیگر مشرف به دریاست. خلیج زیبایی نیز در این شهر وجود دارد که بر جاذبه های آن میافزاید. معماری خانه های والپارسو چشمگیر بود. موزه ای هم داشت که به بازار شام بیشتر شباهت داشت. همه پستی ها و بلندیهای شهر را به دقت نگاه میکردیم. گویی آمده بودیم شهر را بخیریم. گداهای شهر بسیار بودند. با آنها صحبت کردیم. به دشواری میتوانستیم فقر و تنگدستی شهر را بپذیریم.

به طرف لنجها و قایقها راه افتادیم. قصد داشتیم با یکی از آنها به جزیره ایستر برویم. اما با کمال تأسف شنیدیم که هیچ کدام از آنها تا شش ماه دیگر به آن جزیره نمیرود. رسیدن به آن جزیره رؤیایی دست نیافتنی به نظر میرسید.

اگر پایمان به آن جزیره میرسید، هیچ مشکلی نداشتیم. میدانستیم در آنجا به راحتی دوست پیدا میکنیم. برای ما، همه چیز آن جزیره ایده آل بود. از آب و هوای آنجا نیز تعریفهای بسیاری شنیده بودیم. میتوانستیم یک سال در آن جزیره بمانیم و هیچ مشکلی هم نداشته باشیم. جزیره ایستر، جزیره رؤیایی عیش و نوش بود. خرنجگی را در ساحل دیدم. او به طرزی مضحک سرش را بالا گرفته بود و میگفت: «سلام آقایان! من از جزیره بهشتی ایستر میآیم!» خرنج را برداشتم و دوباره به آب انداختم.

برگشتیم. لاگیوگوندا، صاحب کافه منتظرمان بود. باز همه چیز تدارک دیده شده بود: ماهی سرخ شده، سوپ جو و سالاد با سس لذیذ! بین ما و صاحب کافه دوستی عمیقی شکل گرفت. بعدها هم فراموشش نکردیم و برایش نامه فرستادیم. او آدمی عجیب بود؛ تنبل و سخاوتمند. علی رغم غذاهای خوبی که به ما خوراند، به مشتریانش فقط آشغال میفروخت. چند روزی که میهمانش بودیم، از ما پیشیزی طلب نکرد. او میگفت: «دوستان! امروز شما میهمان من هستید، فردا من میهمان شما خواهم بود.»

تلاش کردیم با پزشکان برجسته شهر نیز دیدار کنیم، اما آنها وقتی برای تلف کردن نداشتند. عصر آن روز، آلبرتو به دیدن یک پزشک رفت و من به دیدن یکی از مشتریان لاگیوگوندا رفتم که بیماری آسم داشت. پیرزن بیچاره وضعیتی اسفبار داشت. ماه ها بود که حمام نکرده بود و آلودگی از در و دیوار اتاقش میبارید. قلبش نیز بیمار بود. متوجه شدم که این پیرزن بیچاره تا همین چند ماه پیش، برای نانی بخور و نمیر، مجبور بوده است از صبح تا شب کار کند. او حالا از فرط ناتوانی نمیتوانست کار کند. هیچ کس هم به داد او نمیرسید. افرادی نظیر او در دنیا کم نیستند. برای بسیاری از این آدمها، مرگ موهبتی آسمانی است. دلم از آن همه بی مهری و بی عدالتی به درد آمده بود. همواره رنج دیگران، رنجم میدهد. ای کاش میتوانستم همه رنجهای بشری را بردارم و روی دوش خود بگذارم!

برای آن پیرزن بینوا کاری از دست من برنمیآمد. قرصهای آسم خودم را به او دادم. از خانه اش بیرون آمدم، با کوهی از غم که بر دلم سنگینی میکرد.

آلبرتو با چند پزشک دیدار کرده بود و قرار گذاشته بود که فردا با هم به دیدارشان برویم.

اتاقی که لاگیوگوندای برای اقامت ما در نظر گرفته بود، هم آشپزخانه بود، هم رستوران، هم رختشوی خانه، هم اتاق پذیرایی، هم توالت سگ و گربه اش.

آن شب اقامتگاه ما پر از آدم بود؛ صاحب کافه، دوناکارولینای خدمتکار، ماپوچه دائم الخمر که قیافه ای شبیه آدمکش ها داشت، دونا روسیتا که ستاره گردهمایی آن شب ما بود و عقلش پاره سنگ برمیداشت. از همه چیز صحبت میکردیم و نظراتی احمقانه ارائه میدادیم. صحبت کشید به موضوع یک نفر که در آن شهر بیماران را شفا میداد. دونا روسیتا میگفت: «من با چشمهای خودم دیده ام که او کرها و آدمهای فلج را شفا داده است!» هیچ کس حرف دونا روسیتا را جدی نمیگرفت.

دیدارمان با پزشکان شهر چندان هم خوشایند نبود، اما ما آنچه را که میخواستیم به دست آوردیم: توصیه نامه ای برای شهردار والپارسو، مولیناس لاکو.

روز بعد، به محل شهرداری رفتیم. سعی کردیم ظاهرمان آراسته باشد، با وجود این، هنوز ژولیده و خانه به دوش به نظر میآمدیم. منشی شهردار از ظاهر ما خوشش نیامد، اما دستور داشت که ما را به اتاق شهردار راهنمایی کند. شهردار از ما استقبال گرمی به عمل آورد. او لفظ قلم صحبت میکرد و دوست داشت از کلماتی قلنبه استفاده کند.

در هر حال فهمیدیم که تا چند ماه آینده هیچ کشتی ای به سوی جزیره مطلوب ما نمیرود.

داشتیم از محل شهرداری بیرون میآمدیم که دربان صدایمان کرد و گفت: «آقایان! لطفا سگتان را نیز با خود ببرید.» نگاه کردیم. سگی ولگرد زیر خود را کثیف کرده بود و داشت پایه یک صندلی را گاز میزد. شاید ظاهر آن سگ و ظاهر ما باعث شده بود تا دربان گمان کند آن سگ مال ماست! وقتی به دربان گفتیم که آن سگ را نمیشناسیم، او بلند شد و با یک لگد محکم سگ را، که در هوا زوزه میکشید، به بیرون پرتاب کرد.

ما تصمیم گرفته بودیم، حتی المقدور، از صحرای شمال شیلی اجتناب کنیم و از مسیر دریا سفر کنیم. به چند شرکت کشتیرانی سر زدیم. به دنبال آزمودن بخت خویش برای یافتن اجازه سفر مجانی بودیم.

آلبرتو پیشنهادی انقلابی داشت. او گفت: «بیا پنهانی سوار یکی از کشتیها شویم. بهتر است شبانه این کار را بکنیم. هرچه پیش آید، خوش آید.»

پذیرفتیم. وسایلمان را، که برای چنین ریسکی زیاد بود، جمع و جور کردیم، دوستانمان را در آغوش کشیدیم و در تاریکی شب، از نرده های بندرگاه عبور کردیم و راهی ماجرای بزرگ دریایی مان شدیم.

۱۴. خانه به دوش و جاده دنیا

بدون هیچ مشکلی از گمرک عبور کردیم و فاتحانه به سوی مقصدمان پیش رفتیم. کشتی کوچک سن آنتونیو را برای مقصود خویش انتخاب کرده بودیم. باید منتظر میشدیم تا کشتی کاملاً به بارانداز نزدیک شود. آنگاه میتوانستیم با اقدامی جانانه به درون کشتی بخیزیم. بنابراین، کوله پشتیهای خود را زیرمان گذاشتیم و بر روی آنها نشستیم و فیلسوفانه به کشتی چشم دوختیم. نیمه های شب بود که شیفت کارکنان کشتی تغییر کرد و کشتی به بارانداز نزدیک شد. مردی با قیافه ای عبوس و خشن جلوی ورودی کشتی ایستاده بود و افراد را یکی یکی واریسی میکرد. در این فرصت، با راننده جرثقیلی که بارها را به درون کشتی میگذاشت دوست شدیم. او به ما گفت: «باید در کمین یک فرصت استثنایی بمانید، زیرا کارفرمای کشتی واقعا حرامزاده است!» بدین سان، انتظاری طولانی را آغاز کردیم. ما در کمین همان فرصت استثنایی بودیم.

خورشید بالا آمد و ما همچنان بر روی کوله ها نشسته بودیم و از سرما میلرزیدیم. تقریباً امید خود را برای ورود به کشتی از دست داده بودیم که ناگهان سر و کله کاپیتان کشتی پیدا شد. سن آنتونیو تقریباً به بارانداز نزدیک شده بود. راننده جرثقیل اشاره ای کرد، یعنی: «حالا وقتش است.» ما هم گربه سان به درون کشتی خزیدیم و خود را در توالی زیرین که در قسمت کارکنان کشتی بود پنهان کردیم. تنها کاری که میتوانستیم بکنیم، این بود که اگر کسی قصد استفاده از آن توالی را داشت، با صدایی تو دماغی به او بگوییم: «اوه! اشغال است!» این کار، پنج شش بار اتفاق افتاد.

تقریباً ظهر شده بود که کشتی حرکت کرد. حس و حال خوبی نداشتیم. زیرا توالی که ما خود را در آن پنهان کرده بودیم گرفته بود و بوی نامطبوع کلافه مان میکرد. هوا هم دم کرده بود. تا ساعت پنج بعد از ظهر در توالی مخفی بودیم. حال آلبرتو به هم خورد. ناچار خود را به کاپیتان کشتی معرفی کردیم و گفتیم که قاچاقی سوار کشتی شده ایم. او ما را در بندرگاه دیده بود. بنابراین، میشناختمان. چشمکی به ما زد و پیش کارکنان کشتی وانمود کرد که دارد ما را توییح میکند. او گفت: «شما خجالت نمیکشید؟ فکر میکنید میتوانید سر خود را پایین بیندازید و سوار هر کشتی ای بشوید که دلتان میخواهد؟ آیا به تبعات این کار فکر کرده اید؟ آقایان، این کار برای شما گران تمام خواهد شد!» آنگاه یکی از خدمه کشتی را صدا زد و از او خواست کمی غذا به ما بدهد و بعد از غذا ما را به

بیگاری بگمارد. حریصانه غذا را میبلعیدیم، اما وقتی متوجه شدم قرار است من همان توالتی را بشویم که در آن پنهان شده بودیم، غذا در گلویم گیر کرد. آلبرتو را به کار پوست کندن سیب زمینی ها در آشپزخانه گماشتند. آه، عدالتی در کار نبود!

بعد از شستن توالت کشتی، دست و رویم را شستم و به آشپزخانه، نزد آلبرتو رفتم. ظاهراً به آلبرتو بد نگذشته بود. لپهایش را پر از غذا کرده بود و دو لپی میخورد!

کاپیتان آمد و ما را به کناری کشید و گفت: «تا رسیدن به آنتوفاگاسپا، درباره این که من شما را قبلاً دیده ام به کسی چیزی نگویند. دوست ندارم اذیت شوید.» آنگاه کابین یکی از کارکنان را در اختیار ما گذاشت و ما را به نوشیدنی و بازی شطرنج دعوت کرد.

آن شب را خوب خوابیدیم. روز بعد، من مجبور بودم عرشه را با نفت سفید تمیز کنیم. نمیدانم چرا کارهای طاقت فرسا را به من میدادند و کارهای راحت را به آلبرتو. من مشغول جان کندن در عرشه بودم و آلبرتو با بیل غذاها را به حلقش میفرستاد. لعنتی! کاشکی من هم یک جو شانس داشتم!

شب شد. با کاپیتان کشتی ورق بازی کردیم، خوردیم و نوشیدیم. آنگاه، من و آلبرتو به عرشه رفتیم و مشغول تماشای آسمان پر ستاره شب و دریای مواج شدیم. صدای موسیقی دریا تسکینمان میداد. ما در خیالات خود غرق شده بودیم. در آن عرشه فهمیدیم که کار اصلی ما پرسه زدن در جاده های خاکی دنیا و آبهای نیلگون دریاهاست. ما گون نبودیم که به زمین بچسبیم، نسیم بودیم که میوزیدیم و میرفتیم. دلمان نمیخواست در جایی که بودیم ریشه بدوانیم. برای ما سطح ها کفایت میکرد. ما خانه به دوشانی بودیم با جاده ای بی انتها در پیش رویمان؛ جاده دنیا.

ناگهان سوسوی چراغهای آنتوفاگاستا را از دور دیدیم. این پایان ماجرای ما تا آنتوفاگاستا بود. باید ماجرای دیگر را از آنتوفاگاستا تا والپارسو آغاز میکردیم.

۱۵. رنجی که بیدارم کرد

پنهانی سوار کشتی شدیم که به والپارسو میرفت. خود را در انبار کشتی، روی هندوانه ها مخفی کردیم. تا حد انفجار هندوانه خورده بودیم.

ناگهان صدای خشمگین کاپیتان کشتی را شنیدیم که به کارکنان کشتی میگفت: «آنها در این کشتی پنهان شده اند. من مطمئن هستم. خواهید دید.»

ظاهراً هندوانه ای که خوب تراشیده شده بود و روی سطح آب دریا برق میزد، ما را لو داده بود. کسی که به ما کمک کرده بود تا وارد کشتی شویم میگفت:

«بچه ها، شما نباید تمام هندوانه را میخوردید.. شکم پرستی تان مایه دردسر شما شده است. کاپیتان پوست هندوانه را دیده و فهمیده است که شما در کشتی پنهان شده اید. او دستور داده است همه سوراخ سنبه ها را ببندند.»

بالاخره دستگیر شدیم و یکی از کارکنان کشتی به ما بد و بیراه گفت و میخواست ما را بیرون بیاندازد. او در حالی که به ما فحش میداد گفت: «آشغالها، به کشور آشغالتان برگردید!»

وسایلمان را جمع کردیم و راهی چاکيوکاماتا معدن معروف مس شدیم. البته یک روز دوندگی کردیم تا توانستیم از مسئولان اجازه دیدار از معدن را بگیریم.

زیر یک تیر چراغ برق دراز کشیده بودیم و گپ میزدیم. منتظر بودیم تا وانتی بیاید و ما را با خود ببرد. بالاخره وانت دلخواه ما از دور پیدایش شد و ما را تا نیمه های راه شهری به نام باکورادانو برد. باقی راه را پیاده طی کردیم. در آن شهر، با زن و شوهری دوست شدیم که کارگرانی کمونیست بودند. آنها ما را به خانه شان دعوت کردند و برای ما چای و نان و پنیر آوردند. مرد ظاهری آشفته و داغان داشت. برای ما تعریف کرد که چگونه او و همسرش را دستگیر و شکنجه کرده بودند. می گفت: «دوستانم الان در اعماق اقیانوس هستند.»

تصویر آن زن و شوهر که در آن شب سرد و در دل بیابان، فقط یکدیگر را داشتند، هرگز از خاطرم نمیرود. آنها نماد طبقه رنج بران و زحمت کشان بودند. آنها حتی پتویی نیز نداشتند تا روی خود بکشند. یکی از پتوهای خود را به آنها دادیم. تجربه آن شب سرد و یأس آور، مرا به آدمهای فقیر و زحمت کش نزدیک تر ساخت. من هم با رنج آنها رنج بردم؛ رنجی که بیدارم کرد. دلم میخواست کاری بکنم؛ کاری که از درد و رنج آدمهایی مانند این زن و شوهر بکاهد.

صبح روز بعد، از راننده یک کامیون خواستیم ما را به شهر چاکيوکاماتا ببرد. او نیز قبول کرد. بنابراین، با آن زن و شوهر رنج دیده خداحافظی کردیم و به سوی معادن گوگرد و مس که در دل کوهستانها بود راه افتادیم.

در ارتفاعات معادن گوگرد و مس، هوا آن قدر بد بود که برای کار در آن منطقه، جواز کار نمیخواستند. در آنجا هیچ کس از تو نمیپرسد: «مرامت چیست؟» آنچه انسان را در آن دوزخ نگه میدارد، گرسنگی است. کارگران معدن برای لقمه ای نان، زندگیشان را معامله میکردند.

نمیدانم چرا دوباره چهره آن زن و شوهر جلوی دیدگانم مجسم شد. یادم آمد که با لطفی خاص به ما گفت: «بیايد رفقا! امشب را میهمان کلبه محقر ما باشید. ما نیز مانند شما خانه به دوشیم.»

انسان باید تا چه حد سقوط کند تا بتواند چنین انسانهای نازنینی را به بند بکشد و یا بیازارد. در این که بشود زندان بان و شکنجه گران را انسان نامید، تردید داشتم. شاید دنائت هم بعدی از ابعاد زندگی بشری است، نمیدانم!

گناه آنها چه بود، جز آن که به طور غریزی علیه گرسنگی برآشفته بودند؟

کارفرمایان به ما گفتند: «این جا یک منطقه توریستی نیست، ما راهنمایی در اختیارتان میگذاریم تا اطراف معدن را نشانتان بدهد. لطف کنید و نیم ساعت دیگر این منطقه را ترک کنید. ما به اندازه کافی گرفتار هستیم.

ظاهرا اعتصابی در شرف وقوع بود. یکی از کارگران به ما گفت: «در این معدن انسانها قربانی میشوند تا مسها بیرون بیایند و جیبهای اربابان را پر کنند.»

معلوم بود که کارگران معدن علی رغم نارضایتی شان، مجبور بودند کار کنند. آنها گمان میکردند اگر دست از کار بکشند، خانواده شان از گرسنگی میمیرند.

یک کارگر معدن، کلنگش را برمیدارد، لبخندی میزند و هوای مسموم را به ریه هایش میفرستد. او زندگی را میفروشد تا غذا تهیه کند!

۱۶. زیبا، اما ساکت و سرد

منطقه چاکیوکاماتا چیزی بود شبیه نمایشهای امروزی. نمیتوانستی بگویی فاقد زیبایی است. زیبا بود، اما ساکت و سرد. با نزدیک شدن به معادن، احساس میکردیم چیزی گلوی ما را میفشارد. صحرایی در مقابلمان گسترده شده بود که حسی از ملال به جانمان میریخت. کوه های بی حفاظ در برابر توفان و باران، مجبور شده بودند ستون فقرات خود را به معرض تماشا بگذارند. آنها سن واقعی زمین شناختی شان را فاش میساختند. با وجود این، ثروتی هنگفت در دل آنها خوابیده بود و انتظار بیلهای مکانیکی را میکشیدند تا بیایند و تمامی آن ثروت را یکجا ببلعند. ما خوب میدانستیم که در آن سوراخهایی که معدنش مینامیدند، قهرمانهایی بی نام و نشان مدفون شده اند. آنها آمده بودند رزق خود را از طبیعت طلب کنند، اما در عوض مرگ نصیبشان شده بود. البته طبیعت سخاوتمند بوده است، اما اربابان طماع چنین نبوده اند.

چاکیوکاماتا کوهی است عظیم با خروارها مس. این کوه آن قدر مس دارد که از دور گمان میکنی در برابر دیواری بلند از جنس مس ایستاده ای. رگه های قطور و طولانی مس در پیکر غول آسای این کوه نقشی زیبا ترسیم کرده است.

هر روز صبح، دل کوه را با دینامیت میشکافند تا محتوای آن را به واگنها بریزند و به آسیاب ببرند و خرد کنند. آنگاه، مراحل مختلف طی میشود و مس خالص به دست میآید. هر شب چهل و پنج واگن، بیش از بیست تن مس را به آنتوفاگاستا حمل میکنند. شیلی بیست درصد مس جهان را تولید میکند. مس

عنصری اساسی برای ساخت جنگ افزارهاست. بنابراین، در معادلات سیاسی، نقشی مهم ایفا میکند. سیاستمداران شیلی، از مس و سرنوشت معادن آن استفاده میکنند تا قدرت را به دست بگیرند. آنها هیچ اعتنایی به هزاران کارگری ندارند که در دل آن کوه ها، در غربت و فقر مدفون شده اند.

طرف آلمان را گم کرده بودیم. این نتیجه سفر با پای پیاده در صحراست. علی رغم این وضع، با عزمی راسخ به پیش میرفتیم. وزن سنگین کوله ها آزارمان میداد. آفتاب نیز ما را در هُرم خود میپخت. دو ساعت پیاده روی کردیم. هیچ اثری از آبادی به چشم نمیخورد، ناچار به معدن مس برگشتیم.

نگهبان از ما در اتاقک خویش پذیرایی کرد. او با سخاوتمندی تمام، غذایش را با ما قسمت کرد. شب را در اتاقک او به صبح رساندیم. آتشی که در اجاق میسوخت، گرممان میکرد و امیدوارمان میساخت.

صبح روز بعد، یک کامیون حمل سیگار از آنجا میگذشت. با آن کامیون رفتیم. کامیون به بندر توکوپیللا میرفت، اما ما عازم ایلویو بودیم. بنابراین، در آن دو راهی پیاده شدیم. در چند کیلومتری ما خانه ای خودنمایی میکرد. به سمت آن خانه رفتیم. خسته بودیم. یکی از پتوها را پهن کردیم و قدری دراز کشیدیم.

اتومبیلی کوچک با سه سرنشین به ما نزدیک شد. سرنشینان همه مست بودند. ظاهراً کارگران اعتصابی معدن ماگدالنا بودند. با آنها همراه شدیم و رفتیم. همه آواز میخواندند.

در ایستگاهی محلی پیاده شدیم. روز جمعه بود. عده ای از کارگران را دیدیم که لباس ورزشی به تن کرده بودند و برای مسابقه فوتبال آماده میشدند. آلبرتو کفشهای کتانی اش را از کوله بیرون آورد و آن قدر در گوش آنها خواند تا راضی شدند نام ما را نیز در لیست بازیکنان ثبت کنند. مسابقه در روز یکشنبه برگزار میشد. در عوض بازی در تیم آنها، توانستیم جایی برای خواب و نیز مقداری غذا بگیریم. آنها به ما وعده دادند که بعد از مسابقه، ما را با ماشین تا ایکویکو برسانند.

روز شنبه رفتیم و از چند کارخانه تصفیه نیترات در همان حوالی دیدن کردی. بیشتر این کارخانه ها را انگلیس تصاحب کرده بود. کارگران دو کارخانه نیز اعتصاب کرده بودند. به همین دلیل، از بازدید آنها صرف نظر کردیم.

روز یکشنبه مسابقه دادیم. تیم ما برنده شد. ما دو گل نیز جلو بودیم.

دوستان فوتبالیست ما به وعده خود عمل کردند و ما را با کامیونی که بار یونجه داشت روانه ایکویکو کردند. ما روی علفهای خنک و مرطوب دراز کشیده بودیم و اطراف را تماشا میکردیم. خورشید، آن دورها، از پشت آبی آسمان بالا

میآمد. منظرهٔ روبرو، ما را به یاد قصه های هزار و یک شب میانداخت. احساس میکردیم روی قالیچه پرنده دراز کشیده ایم. ناگهان تمام شهر ایکویکو در تیررس نگاهمان قرار گرفت.

در ایکویکو قایقی که ما را با خود ببرد پیدا نکردیم. ناچار تصمیم گرفتیم با نخستین کامیون، خود را به آریکا برسانیم.

۱۷. وداع با شیلی

کیلومترها راه را با پای پیاده از ایکویکو تا آریکا پیمودیم. جاده ما را از فلاتی خشک به دره هایی با جویبارهای کوچک هدایت میکرد. در حاشیه این جویبارها درختانی روئیده بودند که میشد از گرمای روز به سایه سار آنها پناه برد. مناطق خشک، معمولاً روزها گرمند و شب ها سرد.

در راه، به فاتحان اسپانیایی فکر میکردم که این مسافت خشک و بی آب و علف را پیاده طی کرده بودند. به والدیو و مردانش فکر کردم و به بلاهتشان خندیدم. برای بعضی از آدمها، رنج بهایی است که باید برای تفوق و چیرگی پرداخت کرد.

آریکا بندری است کوچک و دوست داشتنی. نخلهای این شهر بندری، آدم را به یاد شهرهای کارائیب میاندازد.

پزشکی را ملاقات کردیم. گرچه برخوردی تحقیر آمیز داشت و به ما به چشم دو ولگرد آسمان جل نگاه میکرد، اما اجازه داد تا در یکی از اتاقهای درمانگاه اطراق کنیم. آنجا به ما خوش نمیگذشت. به ناچار، آن درمانگاه و پزشک بورژوازش را رها کردیم و با شتاب به سوی پرو روانه شدیم. البته نخست رفتیم تا با اقیانوس آرام خداحافظی کنیم. تنی به آب زدیم و بدن خود را با صابون شستیم. شنا در دریا، اشتهای آلبرتو را برای خوردن غذاهای دریایی تحریک کرده بود. در ساحل به دنبال صدف و این جور چیزها گشتیم. چیزی لجز پیدا کردیم و بی آنکه بدانیم چیست، آن را خوردیم. چیزهایی که برای خوردن پیدا کردیم، اشتهای ما را سیر نکرد.

مسیر جادهٔ ساحلی را پیش گرفتیم و رفتیم. امیدوار بودیم وسیله ای پیدا شود و ما را نیز تا جایی با خود ببرد. یک وانت از دور میآمد. دست بلند کردیم، نگه داشت و ما را تا مرز رساند. در مرز با مأمور گمرک دوست شدیم. نزد او چای و بیسکویت خوردیم. پس از گپی دوستانه و طولانی، با مأمور گمرک و کشور محبوب شیلی خداحافظی کردیم و وارد پرو شدیم.

بهتر است از تخصص پزشکیم استفاده کنیم و قدری دربارهٔ بهداشت شیلی روده درازی کنم. به نظر میرسد بهداشت در شیلی آروزیی دست نیافتنی باشد.

در هر حال، بهداشت در این کشور، بهتر از بسیاری از کشورهای دیگر است. بالای در ورودی یکی از بیمارستانها، تابلویی با این مضمون نصب شده بود: چگونه از کاستی های دارو و درمان شکوه دارید، در حالی که کمکی به بهبود اوضاع این بیمارستان نمیکند؟

در شمال کشور شیلی، خدمات پزشکی عموماً رایگان است. بیمارستانهای این کشور، معمولاً با کمبود دارو و نیروهای انسانی کارآمد مواجهند. آموزشهای بهداشتی مردم شیلی به شدت ضعیف است. سطح زندگی مردم شیلی پایین از سطح زندگی مردم آرژانتین است. رقم بیکاران این کشور، سرسام آور است. به همین دلیل، روند مهاجرت مردم شیلی به آرژانتین رو به گسترش است.

رقابت سیاسی در کشور شیلی بسیار پیچیده است. هم اکنون چهار نفر برای تصاحب پست ریاست جمهوری با هم رقابت میکنند: نخست، کارلوس ایباز؛ که سربازی کهنه کار و بازنشسته است و گرایش های استبدادی دارد. حزب سوسیالیست شیلی از او حمایت میکند. دوم، پدر انریکو آلفونزو؛ نامزد رسمی دولت با سیاستهای مبهم. او مدام با امریکایی ها لاس میزند. سوم، آرتور ماتی لارین؛ آدمی کله گنده و داماد رئیس جمهور سابق، آلساندری. او از پشتیبانی همه مرتجعان برخوردار است. و چهارم، سالوادور آلنده؛ نامزد جبهه خلق. حزب کمونیست شیلی از او حمایت میکند. حزب کمونیست شیلی، چهل هزار رأی کم دارد. این تعداد، آرای کسانی است که به اتهام وابستگی به حزب کمونیست، از رأی دادن محروم شده اند. شیلی، بالقوه ظرفیت خوبی برای کار و تولید دارد. این کشور دارای منابعی است که بهره برداری درست از آنها، کشور را به لحاظ صنعتی و علمی، به پیش میراند و سطح زندگی مردمش را ارتقا میبخشد.

شیلی تنها یک مشکل بزرگ دارد؛ دوست آمریکایی، بر شانه های این کشور نشسته است و سنگینی میکند. آمریکا باید از شانه های کشور شیلی پایین بیاید. با توجه به حجم عظیم سرمایه گذاری آمریکا در شیلی، این امر غیر ممکن به نظر میرسد.

۱۸. بابا. بی خیال!

فقط چند متر با پست بازرسی محلی، که نشانه پایان محدوده روستا بود، فاصله داشتیم. آن قدر خسته بودیم که وزن کوله پشتی ها را یک تن احساس میکردیم. خورشید درست بالای سرمان بود. لباسهای زیادی نیز به تن داشتیم که بر شدت گرما میافزود. جاده با شیبی تند بالا میرفت. از کنار بنای یادبود شهدای پرو، که یک قرن پیش، در جنگ با شیلیایی ها کشته شده بودند، گذشتیم. با باری که بر دوش داشتیم و شیبی که جاده داشت، نمیتوانستیم از

آن جلوتر برویم. تصمیم گرفتیم منتظر کامیون یا وانتی شویم که ما را با خود ببرد. در چشم اندازی که پیش رو داشتیم، هیچ چیز وجود نداشت، مگر بیابانی بی آب و علف.

کامیونی از راه رسید. ذوق زده شدیم. با شرمندگی دست بلند کردیم و شگفت زده شدیم وقتی دیدیم راننده کنار پای ما ترمز کرد. آلبرتو مذاکره با راننده را به عهده گرفت و به او توضیح داد که کیستیم و عازم چه سفری هستیم. او از راننده درخواست کرد که ما را نیز سوار کند. راننده هم موافقت کرد. ما پشت کامیون سوار شدیم. تعدادی سرخ پوست بومی نیز پشت کامیون بودند. راننده فریاد کشید: «تا تاراتا میشود پنج سالس. قبوله؟» آلبرتو ناراحت شد. او از راننده درخواست کرده بود که ما را مجانی سوار کند و راننده نیز پذیرفته بود. ظاهراً راننده منظور آلبرتو را خوب متوجه نشده بود. آلبرتو با عصبانیت گفت: «همشان از یک قماشند!» به آلبرتو گفتم: «بابا، بی خیال! این قدر نازک نارنجی نباش!» اما آلبرتو قبول نکرد و داد زد: «آقا نگهدار! ما پیاده میشویم!» راننده نیز نگه داشت و ما پیاده شدیم.

پیاده راه افتادیم. دو ساعت میشد که نفس نفس زنان راه میسپردیم. خستگی دمار از روزگاران درآورده بود. نمیخواستیم برگردیم. برگشت برای ما، حکم شکست را داشت. تصمیم گرفته بودیم تن به شکست ندهیم. خورشید در حال غروب کردن بود و کماکان هیچ نشانی از حیات و آبادانی دیده نمیشد. مطمئن بودیم خانه ای یا آلودگی را آن طرف ها خواهیم دید. همچنان رفتیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و ما همچنان در وسط بیابانی بی حاصل مانده بودیم.

آبی برای پخت و پز و دم کردن چای نداشتیم. هوا به تدریج سرد میشد. این خاصیت بیابان است: روزها گرم میشود و شبها سرد. پتوها را روی زمین پهن کردیم و تصمیم گرفتیم شب را در همان نقطه بگذرانیم. آن شب، ماه در آسمان دیده نمیشد و تاریکی بود و تاریکی. پتوها را دور خود پیچیدیم. آلبرتو گفت: «دارم از سرما یخ میزنم!» وضع من بهتر از وضع او نبود. پیشنهاد کردم چوب جمع کنیم و آتش به پا کنی. هر چه گشتیم، نتوانستیم بیش از یک مشت خاشاک، چیزی جمع کنیم. آتشی حقیر و رقت بار برافروختیم. از آن آتش بی خاصیت، هیچ گرمایی برنخواست. از یک طرف، گرسنگی هجوم آورده بود و از طرف دیگر سرما آزارمان میداد. سرما از گرسنگی بدتر بود. امکان نداشت بتوانیم در آن نقطه شب را به صبح برسانیم. بنابراین، با شتاب برخاستیم، وسایلمان را جمع کردیم و در ظلمت شب به راه افتادیم. تند راه میرفتیم تا گرم شویم. اما از نفس افتادیم. تنم زیر لباسها عرق کرده بود، اما پاهایم از سرما بی حس شده بودند. باد سرد، همچون چاقو، پوست صورتمان را خراش میداد. به ساعت نگاه کردم؛ دوازده و

سی دقیقه شب بود. خوشبینانه ترین تخمین، طلوع خورشید را پنج ساعت دیگر اعلام میکرد. سعی کردیم بخوابیم، اما نتوانستیم و دوباره به راه افتادیم. اتومبیلی از دور میآمد. دلیلی نداشت هیجان زده بشویم، زیرا معلوم نبود سوارمان کند. آری، همین طور هم شد؛ یعنی آمد و از کنارمان گذشت و رفت. در نور چراغهایش دیدیم که تا دوردست ها از خانه و آبادی خبری نیست.

صدای پارس یک سگ، امیدوارمان ساخت. در آن ظلمت شب، هیچ چیز دیده نمیشد. ساعتی گذشت و صدای آن سگ هم خاموش شد. بالاخره سپیده دمید و در نور شیری سپیده دم، دو کلبه را مشاهده کردیم. در یک چشم بر هم زدن، فاصله خود تا کلبه ها را طی کردیم. گویی هیچ باری بر دوش خود حمل نمیکنیم. استقبال ساکنان آن کلبه ها، پرشکوه ترین استقبال زندگیمان محسوب میشد و نان و پنیری که به ما تعارف کردند، خوشمزه ترین غذای زندگیمان شد. چای داغ، گرممان کرد و حیات را در رگهای ما جاری ساخت. وقتی آلبرتو کارت پزشکیمان را نشانشان داد، چنان نگاهمان میکردند که گویی به خداوندان سرزمین اسطوره ها خیره شده اند. باران پرسش و کنجکاوی بر سرمان باریدن گرفت. ما هم نان و پنیر میخوردیم و هم چای مینوشیدیم و به پرسشهای بی وقفه آنها پاسخ میگفتیم.

تا ظهر آنجا ماندیم. دشواریهای شب پیش را کاملاً فراموش کرده بودیم. با روحیه ای بالا، قدم در راه طولانی پیش رویمان گذاشتیم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که تصمیم گرفتیم بایستیم و استراحت کنیم، اما در همان زمان کامیونی به ما نزدیک شد و راننده اش با خوش رویی از ما دعوت کرد تا سوار شویم. بی معطلی سوار شدیم. تعدادی سرخ پوست نیز پشت کامیون سوار شده بودند. آلبرتو با اسپانیولی دست و پا شکسته ای با آنها خوش و بش کرد. اما ظاهراً چیزی نفهمیدند.

کامیون از شیبی تند زوزه میکشید و با زحمت بسیار، بالا میرفت. بالاخره شیب را طی کردیم و به زمینی صاف و هموار رسیدیم. آنچه مشاهده کردیم باعث وجد و سرورمان شد: منظره بدیع شهر استاکو. ما ملال بیابان را پشت سر گذاشته و به طراوت شهر استاکو رسیده بودیم.

مردم شهر زبان ما را نمیدانستند، اما هر طور شده بود، با بلغور کردن کمی اسپانیولی که آنها نیز با آن آشنا نبودند، و نیز با چاشنی کمی زبان اشاره، اطلاعات لازم را از آنها میگرفتیم.

شهر پر افسون استاکو در دره ای زیبا واقع شده بود. از کانالهای آبیاری، که ایتکاها قرنهای پیش ساخته بودند دیدن کردیم. هزاران آبشار کوچک و بزرگ از دامنه ها جاری بودند و جاده ها را قطع میکردند و آن سو تر، به رودی بزرگ میریختند. قله های اطراف، همگی کلاهی سفید بر سر گذاشته بودند. معلوم

بود که آن بالاها برف میبارد. همسفران سرخ پوست ما که تا دقایقی پیش از این، لباسهایی عجیب و غریب به تن داشتند، اکنون در وطن خود بودند و عجیب و غریب به نظر نمیرسیدند. همه مردم لباسهایی کوتاه و پشمی تیره به تن داشتند شلوارهایشان چسبان بود و صندلهایی از جنس کنف و پلاستیک به پا کرده بودند. در خیابان مینوشیدیم و از این همه منظره که سخاوتمندانه خود را به نگاهمان میسپردند، لذت میبردیم. از نظر تاریخی، این شهر یک پارچه جواهر است. زندگی آرام مردم این منطقه، قرنهایست که یکسان باقی مانده است.

در این شهر کلیسایی وجود دارد که روح فرهنگ سرخ پوستی منطقه در آن دمیده شده است.

زنان سرخ پوست نوزادان خود را به پشت بسته بودند و در خیابانها به خرید و گشت مشغول بودند. این شهر، هنوز رنگ و بوی روزهای پیش از غلبه اسپانیا را به یاد میآورد. اما مردمی که میدیدیم، دیگر آن سلحشوران سابق نبودند. آنها شکست را پذیرفته و آن را در رگهایشان جاری ساخته بودند. آنها نگاهی آرام و رام داشتند و با همه چیز سازش کرده بودند.

به اداره پلیس رفتیم و درباره سفر خود توضیحاتی دادیم. آنها اتاقی را در اختیارمان گذاشتند و به ما غذا دادند. وسایلمان را در اتاق گذاشتیم و بیرون رفتیم تا شهر را بگردیم. شب، به محل اقامتمان بازگشتیم و بلافاصله به رختخواب رفتیم. صبح زود روز بعد، اداره پلیس را به مقصد پانو ترک کردیم. رییس اداره با راننده کامیونی که به طرف آن شهر میرفت صحبت کرد. راننده پذیرفت که ما را نیز با خود ببرد.

پیش به سوی پانو!

۱۹. خورشید اینجا زاده میشود!

صبح، هنوز سپیده سر زده بود که روی الوارها در پشت کامیون دراز کشیدیم و راهی الیو شدیم. بادی سرد بر پیکرمان تازیانه میزد. هرچه در ارتفاعات بالاتر میرفتیم، هوا سردتر میشد. مجبور بودیم دیواره های بلند کامیون را بچسبیم تا نیفتیم. بنابراین، انگشتمان یخ زده بود.

سپیده تازه سر زده بود که کامیون به دلیل نقص فنی، توقف کرد. در بلندترین نقطه ارتفاعات بودیم. خورشید به تدریج بالا میآمد و از تاریکی میکاست. نفس حضور خورشید، حتی پیش از کاملاً بالا بیاید، گرممان کرد. من مطمئنم که حتی فکر خورشید نیز گرما بخش است.

مقداری خس و خاشاک جمع کردیم تا آتشی روشن کرده و چای دم کنیم. مقداری برف در کتری ریختیم و روی آتش گذاشتیم. بالاخره چای سفارشی من و آلبرتو آماده شد و مشغول نوشیدن آن شدیم.

راننده اعلام کرد که کامیون خراب شده است و از دست او کاری بر نمی‌آید. با او خداحافظی کردیم و پیاده به راه افتادیم. سه کیلومتر را در برف طی کردیم. دو مسافر سرخ پوست کامیون نیز با ما همراه شده بودند. ما جورابهایی پشمی و پوتینهایی ضخیم داشتیم. با وجود این، پاهایمان یخ زده بود. از این که میدیدیم آن دو سرخ پوست با پای برهنه و پینه بسته در میان برف راه میروند و سرما را احساس نمیکنند، شگفت زده شدیم. همین طور که به پیش میرفتیم، صدای کامیون را از پشت سر خود شنیدیم. ظاهراً نقص فنی اش برطرف شده بود. با خوشحالی سوار کامیون شدیم. در راه به گذرگاهی رسیدیم که در انتها الیه سمت راست آن، گورهای سنگی با علامتهای صلیب بر روی آنها دیده میشد. همه مسافران کامیون تف کردند. علت تف کردن آنها را جویا شدیم. به ما خیره شدند و چیزی نگفتند.

خورشید بالا می‌آمد و هوا روشن تر و گرمتر میشد. هنوز در جاده حاشیه رودخانه پیش میرفتیم. قله های پوشیده از برف، شکوه خاصی به مناظر اطراف داده بودند. گله های لاما و آلهای که از خانواده شترها محسوب میشدند، در دامنه ها به چرا مشغول بودند. آنها بسیار آرام به نظر میرسیدند و بی هیچ واکنشی ما را تماشا میکردند. در این مناطق، ویکونیاها نیز وجود دارند. آنها نیز از خانواده شترها هستند. ویکونیاها بسیار خجالتی بودند و با دیدن ما پا به فرار میگذاشتند.

چشم انداز مناظر اطراف چنان خیره کننده بود که من و آلبرتو از شادی و وجد به رقص آمده بودیم.

همسفر سرخ پوست ما بلالی را از زیر بالاپوش خود بیرون آورد و به ما تعارف کرد. آن را گرفتیم و به شیوه ای دموکراتیک، بین خود تقسیم کردیم. نزدیک غروب، آسمان گرفته بود و بر فراز سرمان سنگینی میکرد. به گذرگاهی شگفت و پر هیبت رسیده بودیم. سنگهای کناره جاده به طرزی عجیب فرسایش یافته بودند و سیمایی هیولوار داشتند.

نم نم باران به رگباری تند و بی مهابا تبدیل شد. راننده که ما را آقای دکتر صدا میزد، از ما دعوت کرد تا به کابین کامیون برویم. در کابین کامیون، معلمی نیز نشسته بود که ما را با سخنان و خاطرات شیرین خود سرگرم کرد. او را به جرم عضویت در حزب آپرا، از مدرسه اخراج کرده بودند. خون سرخ پوستی در رگهای او جاریان داشت و به آداب و رسوم و فرهنگ آن منطقه کاملاً مسلط بود. در ضمن

برای ما توضیح داد که چرا سرخ پوستان با دیده منظره آن گورستان، تف کرده بودند. او گفت: «سرخ پوستان همه غم و غصه های خود را در هیأت خاصی تجسم میکنند و سنگی را به شکل او می تراشند. آنها سنگها را در جایی به خصوص جمع میکنند. انباشته شدن این سنگها شکلی را به وجود می آورد که بسیار شبیه گورستانی میشود که در راه دیدیم. آنها بر این سنگها، که به مثابه غمها و غصه ها و گرفتاری هاست، تف میکنند و بدین سان، شر آنها را از خود دور میسازند. وقتی اسپانیایی ها بر این مناطق دست یافتند، سعی کردند این اعتقادات و باورها را از مردم منطقه بگیرند، اما موفق نشدند.»

شوری در صدای آن معلم خوش صحبت وجود داشت. هر وقت از سرخ پوستان گذشته سخن میگفت، یاسی تیره و تار در سراسر چهره اش نمایان میشد. میگفت: «تمدن جدید، سرخ پوستان را به ابزاری بی خاصیت تبدیل کرده بود. تقدیر سرخ پوستان فعلی آن است که زندگی بی محتوایی را دنبال کنند.»

معلم ساکت شده بود و ما نیز به مقصد رسیده بودیم. جاده از پیچی دیگر گذشت و از روی پلی بزرگ عبور کرد. ما به ایلو رسیده بودیم.

با توجه به وقفهای تلف شده، تصمیم گرفتیم در ایلو نمانیم و یکسره به پانو برویم. این کار را کردیم و با کامیونی دیگر، خود را به پانو رساندیم؛ شهری که با خلیجی زیبا احاطه شده است. همین امر باعث شده است تا قسمتی کوچک از دریاچه دیده شود. تماشای قایقهایی که از نی ساخته شده بودند، بسیار لذت داشت. قایقهایی پیشرفته تر نیز دیدیم که برای ماهی گیری عازم دریاچه بودند و بر فراز موجهایی آرام و ملایم، بالا و پایین میرفتند. بادی سرد میوزید. پس از صحبت با مسئولان یک پادگان محلی، اتاقی را از آنها گرفتیم و وسایلمان را در آن گذاشتیم. غذایی مفصل نیز در آن پادگان نوش جان کردیم. اما وقتی پس از گشتی در شهر، به پادگان برگشتیم، افسر فرمانده به اطلاعاتمان رساند که آنجا یک پادگان مرزی است و خارجیان اجازه ندارند شب را در آن محل اطراق کنند.

دلمان نمیخواست بدون دیدن دقیق دریاچه، آن شهر را ترک کنیم. بنابراین به بندر رفتیم تا ببینیم آیا کسی پیدا میشود ما را با قایقش در دریاچه بگرداند یا نه. جوانی را پیدا کرده بودیم که اسپانیولی میدانست. او مترجم ما شده بود و از طرف ما نیز با قایق رانان مذاکره میکرد. بالاخره پنج سول دادیم و به همراه مترجممان، سوار قایقی شدیم. وسوسه شنا کردن در دریاچه نیز به جانمان افتاده بود، اما وقتی با سر انگشتان خود آب دریاچه را لمث کریم، از این وسوسه گذشتیم. آلبرتو حتی پوتین و لباسهایش را نیز درآورده بود، اما دوباره آنها را پوشید.

تعدادی جزیره کوچک روبرویمان سبز شدند. آنها همچون نقطه‌هایی پراکنده بر سطح خاکستری آب دیده می‌شدند. مترجمان گفت: «در آن جزایر ماهی گیرانی سرخ پوست زندگی میکنند که تاکنون حتی یک سفید پوست را نیز ندیده اند. آنها به همان شیوه پانصد سال پیش زندگی میکنند. آداب و رسوم و سنت‌های بومی آنها، همچنان دست نخورده باقی مانده است.»

به بندر بازگشتیم و به گذرگاهی بین پانو و یک بندر بولیویایی رفتیم تا مقداری چای خشک بخریم. در راه، به قایقی شیک و تجملی برخوردیم که با متن فقیر و محروم منطقه همخوانی نداشت. تعجب کردیم. قایق انگلیسی بود.

خوشبختانه مشکل اطراقمان حل شد. ستوانی مهربان وساطت کرد و در درمانگاه شهر، اتاقی برای اطراق ما گرفت. در اتاق، یک تختخواب بود اما در عوض، گرم و راحت بود. شب را در آن اتاق به صبح رساندیم و روز بعد، به پیشواز طلوع خورشید رفتیم. خورشید در آن دریاچه، طلوعی دیگر و تماشایی دارد. خورشید، در اینجا زاده میشود! پس از دیدار از کلیسای جامع، کامیونی پیدا کردیم که به سوی کاسکو میرفت. یکی از پزشکان درمانگاهی که شب پیش را آنجا گذرانده بودیم، معرفی نامه ای به ما داد تا در شهر کاسکو با دکتر هرموسا دیدن کنیم. دکتر هرموسا متخصصی بود که با جزامیان کار میکرد.

۲۰. هی، آرژانتینی!

راننده، ما را در خولیاکا پیاده کرد. تا اینجا راهی چندان طولانی را نپیموده بودیم. باید کامیونی دیگر را پیدا میکردیم تا ما را به شما ببرد. بنا بر توصیه مسؤول پست بازرسی در پانو، به پاسگاه پلیس رفتیم. در پاسگاه با گروهیانی دوست شدیم. او از ما خوشش آمده بود و ما را به غذا و نوشیدنی دعوت کرد. او از خودش تعریفهای بسیاری کرد و گفت که تیراندازی اش حرف ندارد و همه به همین دلیل از او واهمه دارند. او برای اثبات ادعای خود به آلبرتو گفت: «بین رفیق! از من بیست متر فاصله بگیر و سیگاری روی لبانت بگذار. سیگار تو را به یک گلوله روشن میکنم. حاضرم پنجاه سول شرط ببندم.» آلبرتو علاقه چندانی به بستن این شرط نداشت، بنابراین از جایش تکان نخورد. گروهیان از خود راضی مبلغ را تا صد سول بالا برد. اما آلبرتو همچنان بی تفاوت بر جای خود نشست. وقتی دویست سول روی میز گذاشته شد، چشمان آلبرتو برقی زد، اما غریزه صیانت از ذات بر وسوسه به دست آوردن دویست سول چربید و گروهان برخاست و روبروی آینه ایستاد و کلاه خود را به پشت سر خود به هوا پرتاب کرد و به پشت شلیک کرد. گلوله به کلاه اصابت نکرد و در دیوار فرو رفت. صاحب کافه عصبانی شد، پیشیندش را باز کرد و یک راست به پاسگاه رفت و شکایت کرد.

چند دقیقه گذشت و مأموری وارد کافه شد. او گروهبان را به کناری کشید و با او صحبت کرد. آنگاه، هر دو برگشتند و گروهبان چشمکی به آلبرتو زد و گفت: «هی، آرژانتینی! آیا از آن ترقه ها که در کردی باز هم داری؟» آلبرتو متوجه کلک گروهبان شده بود. بنابراین جواب داد: «آخرین ترقه ام بود.» مأمور پاسگاه هم به آلبرتو تذکر داد که مکانهای عمومی جای ترقه بازی و آتش بازی نیست. آنگاه رو به صاحب کافه کرد و گفت: «حادثه چندن مهم نبوده است. هیچ تیری شلیک نشده و هیچ اثری بر روی دیوار دیده نمیشود.» صاحب کافه از گروهبان خواست تا چند سانتیمتر جابجا شود تا او اثر گلوله را به آن مأمور نشان بدهد. گروهبان پشت خود را به جایی که گلوله شلیک شده بود چسبانده بود. اما نگاه گروهبان، صاحب کافه را میخ کوب کرد و او سر جایش برگشت.

وقتی از کافه دور میشدیم صدای صاحب کافه را شنیدیم که به آرژانتینی ها بد و بیراه میگفت.

سوار کامیونی شدیم و در حالی که برای گروهبان دست تکان میدادیم، دور شدیم. چند جوان که اهل لیما بودند، با ما همسفر شدند. آنها مدام برتری لیمایی ها را به سرخ پوستان به رخ میکشیدند. سرخ پوستانی که در کامیون نشسته بودند، با بردباری حرفهای آن جوانها را میشنیدند و چیزی نمیگفتند. برای اینکه حرفهای آنها را عوض کنیم، با آنها سر صحبت را باز کردیم.

به دهکده ای به نام آیاویری رسیدیم. مسؤول پست بازرسی وقتی ماجرای سفر ما را شنید و دانست که پزشک هستیم، گفت: «در مسافرخانه اطراق کنید. خرجش را من میدهم. من نمیگذارم دو پزشک محترم وارد این دهکده شوند و به آنها بد بگذرد.» ما از سخاوتمندی بی شائبه او تشکر کردیم.

اتاق مسافرخانه بسیار راحت بود. اما من و آلبرتو خوابمان نمیرد. هر دو سردرد و حالت تهوع داشتیم. شاید به دلیل خستگی راه بود.

صبح روز بعد با همان کامیونی که ما را به آن دهکده آورده بود، عازم سیکوآنی شدیم. بعد از ساعتها تحمل سرما و باد و باران، سرانجام به سیکوآنی رسیدیم. طبق معمول، شب را در ایستگاه پست بازرسی آنجا سپری کردیم و باز طبق معمول از ما پذیرایی خوبی کردند. فردای آن روز، باید مسیر رودخانه ویلکانوتا را پی میگرفتیم که از داخل سیکوآنی میگذشت.

بازار پر هیاهوی سیکوآنی و صدای فریاد فروشندگان، ما را وارد دنیایی دیگر میکرد؛ دنیایی که با دنیای خلوت و ساکت جاده ها فرق داشت. وسایل رنگارنگ و مایحتاج گوناگون زندگی، از در و دیوار مغازه ها آویخته بودند. عده ای در جایی ازدحام کرده بودند، به طرفشان رفتیم. تشییع جنازه بود. ما هم به دنبال تابوت روان شدیم تا به نقطه ای رسیدیم. همه ایستادند. راهبی بالای سکویی رفت و

کاغذی از جیب خود بیرون آورد و آن را قرائت کرد: «امروز در مراسم تشییع پدری مهربان و همسری فداکار و ... او پرت و پلاهای بسیاری گفت و جمعیت دوباره به راه افتاد. آنگاه دوباره جنازه را زمین گذاشتند و یکی دیگر شروع کرد به سخنرانی دربارهٔ خویی های شخص مرده. گورستان در همان حوالی بود. به گورستان رفتیم و بعد از خاکسپاری مرده، دوباره بازگشتیم.

بعد از یک روز سفر، سرانجام به کاسکو رسیدیم!

۲۱. ویرانه های شکوه و اقتدار

«خاطره برانگیز» تنها عبارتی است که میتواند کاسکو را تصویر کند. گرد و غبار همه جای شهر را پوشانده است و با کوچکترین نسیمی، ابری از غبار، همچون دریاچه ای معلق، شهر را در خود شناور میسازد. ساختمانها و بناهای قدیمی، یادآور زندگی سلحشوران ساکنان گذشته این شهر است. هنوز صدای فریاد مردمی که زخم فاتحان اسپانیایی را بر تن داشتند، از در و دیوار به گوش میرسد. فاتحان اسپانیایی روزی به این شهر آمده اند، ویران کرده اند، غارت کرده اند، کشته اند و رفته اند. کاسکو از ما دعوت به عمل میآورد تا شمشیری به دست بگیریم و از آزادی و زندگی اینکاها دفاع کنیم.

کاسکو، با قلعه های از بین رفته اش، با بامهای سفالی قرمز، با گنبدهای ناموزون کلیساهایش ما را به همدلی فرا میخواند. کاسکوی محجوب و نجیب از ما میخواست تا توریست نباشیم؛ بلکه دلمان را آنجا بگذاریم و بگذریم. زیبایی سربلندی آسمان زمستانی کاسکو واقعاً دیدنی بود. برای یک لحظه ما نیز صدای چکاچاک شمشیرها و شیهه اسبان و نعرهٔ جنگجویان را شنیدیم و بر خود لرزیدیم. به هرچه مینگریستیم، پاره ای از وجودمان را به آن پیوند میدادیم. کاسکو سرزمین اینکاهای شجاع و سلحشور بوده است.

کوه هایی که کاسکو را احاطه کرده اند، احساسی از استحکام و پایداری را در انسان به وجود میآورند. این کوه ها، نگهبانان همیشگی این شهرند. اینکاها برای دفاع از خود، استحکامات و قلعه هایی بزرگ را در دل این کوه ها ساخته اند. از این قلعه ها و استحکامات ویرانه هایی بر جای مانده است. اما همین ویرانه ها نیز نمایانگر اراده و هنر مردان گذشته این شهر است. ما به تماشای ویرانه های شکوه و اقتدار ایستاده بودیم. این قلعه ها چنان بنا شده بودند که عبور از دیوارهای آن به سادگی میسر نبوده است. دشمنان بی آنکه تلفاتی سنگین را متحمل شوند نمیتوانستند به قلب این قلعه ها راه پیدا کنند. سازندگان چنین بناهایی باید از دانش و هنر والایی برخوردار بوده باشند. مردمان گذشته این شهر، در درون این قلعه ها زندگی میکردند. با رشد جمعیت درون قلعه ها، آنها مجبور بوده اند تا در امتداد دره های مجاور ساکن شوند. کاسکوی

فعلی، بدین سان شکل گرفته است. آبی که در این دره ها جاری بوده است، بهترین دلیل برای سکونت مردمان گذشته بوده است.

اینکها مدت‌هاست که با اقتدار و شکوه گذشته خود وداع کردند. همه شواهد شاکی از آن است که هنگامی که سربازان شکست خورده اسپانیایی این شهر را ترک میکرده اند؛ خشم خود را روی معابد اینکها خالی کرده و رفته اند.

از شالوده معابد قدیمی برای بنای کلیساهای جدید استفاده شده است. برپایی کلیسای سنت دومینگو بر شالوده معبد بزرگ خورشید، نشانه ایست از انتقامی که اسپانیایی ها از اینکهای سلحشور گرفتند.

گنبد مغرور سنت دومینگو تاکنون سه بار بر روی نمازگزاران داخل کلیسا خراب شده است. اما شالوده این کلیسا، که همان شالوده معبد بزرگ خورشید است، همچنان استوار بر جای مانده است. حتی یکی از سنگهای دیوارهای قدیمی نیز جابجا نشده است.

اگر همه چیز کاسکو از بین میرفت و شهری کوچک و بی تاریخ بر جای میماند، باز کاسکو حرفی برای گفتن داشت. کاسکو آن قدر دیدنی است که ما نتوانستیم از آن دل بکنیم. بنابراین، دو هفته در کاسکو ماندیم. با دکتر هرموسا دیدار کردیم. دکتر هرموسا از آن آدمهایی نبود که برای دیدارش به معرفی نامه ای احتیاج باشد. او وقتی فهمید آلبرتو با دکتر فرناندز، یکی از برجسته ترین متخصصان بیماری جزام در آمریکا کار کرده است، بسیار خوشحال شد. گپی طولانی با دکتر هرموسا و طرح دوستی عمیق با او، این فرصت را برای ما فراهم کرد که با استفاده از لطف و عنایت و اتومبیل او، دره اینکها را خوب بگردیم. دکتر هرموسا اطلاعاتی بسیار دقیق و جالب از زندگی در پرو در اختیار ما گذاشت. او برای ما حتی بلیت سفر با قطار به ماچاپیچا را نیز خرید.

سرعت قطارهای کاسکو از بیست کیلومتر در ساعت تجاوز نمیکند. زیرا قطارها باید بر شیبهای تند چیره شوند و خود را بالا بکشند. در قطار با زن و شوهری چاخان و پرهیاهو آشنا شدیم. آنها گیاهان دارویی میفروختند و فال میگرفتند. به آنها جای تعارف کردیم و آنها نیز غذای خود را با ما قسمت کردند.

به ماچاپیچا رسیدیم. در شهر به گروهی از جوانان برخوردیم که فوتبال بازی میکردند. وانمود کردیم که فوتبالیستهای حرفه ای هستیم. آلبرتو نیز برای آنها چند چشمه نمایشی آمد. ما را به بازی دعوت کردند. بازی خوب ما، توجه یکی از بازیکنان را به خود جلب کرد. او فرزند یکی از هتل داران شهر بود. بنابراین از ما دعوت کرد چند روزی را در هتل پدر او بگذرانیم. ما هم از خدا خواسته پذیرفتیم.

صاحب هتل، سینیور سوتو، مردی خوش برخورد و ورزش دوست بود. او اطلاعاتی جالب و مفید دربارهٔ اینکاه‌ها داشت. در ضمن، او ما را سوار اتومبیل شیک و راحت خود کرد و در شهر گرداند.

نمیتوانستیم بیش از دوازده ساعت در ماچاپیچا بمانیم. بلیت قطار ما دوسره بود. بنابراین، آخرین فوجان قهوهٔ مطبوع سینیور سوتو را سرکشیدیم و به کاسکو بازگشتیم.

بسیاری از توریست‌هایی که برای دیدن پرو می‌آیند، یکسره به کاسکو سفر میکنند، دیدنی‌های این شهر را می‌بینند و باز می‌گردند. آنها هیچ شناختی از مردم محروم پرو و سرخ پوستان بی‌نوا این کشور کسب نمی‌کنند. برای به دست آوردن درک درستی از این کشور، باید با مردم این کشور مأنوس شد و آنها را از نزدیک دید. این کاری بود که ما می‌کردیم.

همه چیز این ملت، غارت شده است. حتی اشیایی که در موزهٔ مردم شناسی کاسکو وجود دارد نیز به یغما رفته است و چیزی جز مشتی اشیای بی ارزش بر جا نمانده است.

ما پیش از آن که به این سفر برویم، دربارهٔ اینکاه‌ها و فرهنگ گذشته مردم پرو مطالبی خوانده بودیم. بنابراین، دیدن هر چیز، برای ما تداعی کنندهٔ چیزهایی دیگر بود. همه چیز برای ما حکم نشانه را داشت.

مدیر موزهٔ مردم شناسی کاسکو دربارهٔ شکوه گذشته این شهر و اوضاع نابسامان فعلی آن با ما سخن گفت. او بر ضرورت آموزش سرخ پوستان و اطلاع رسانی دربارهٔ گذشته این شهر پافشاری میکرد. او اعتقاد داشت که با چنین اطلاع رسانی سنجیده، مردم این شهر میتوانند به گذشته خود افتخار کنند و از سرخ پوست بودن خود شرم‌منده نباشند.

ما نیز سخنان او را تأیید کردیم و به کسانی که دسترنج مادی و معنوی این مردم خوب را غارت میکنند بد و بیراه گفتیم. سیمای نیمه سرخ پوست مدیر موزه و شور و شوقی که در چشمانش داشت، بخشی از گنجینه پر بهای این موزه بود. او گنجی زنده در دل داشت. او نشانی بود از نژادی اصیل که هنوز برای بازیابی هویت و شخصیت از دست رفته شان مبارزه میکنند.

۲۲. فرشتگانی در سیمای انسان

آنچه را که باید در کاسکو میدیدیم، دیدیم. آنگاه به سمت شمال به راه افتادیم. مجبور بودیم در آوانکای توقفی کوتاه داشته باشیم. زیرا کامیونها از آنجا به سمت اواناکاراما، شهری نزدیک مجتمع جزامی‌ها در هامبو میرفتند.

ما روش خود را تغییر نداده بودیم: برای جابجایی، کنار جاده میایستادیم و از رانندگان کامیون خواهش میکردیم تا ما را نیز با خود ببرند و برای خواب و غذا نیز به ایستگاه های بازرسی محلی و یا درمانگاه ها و بیمارستانها رجوع میکردیم.

به دلیل تعطیلات مذهبی، توقفمان در آوانکای دو روز طول کشید. در خیابانهای شهر پرسه میزدیم، اما چیزی نمیافتیم تا اشتهای روحمان را سیر کند. کنار رودی، روی علفها دراز کشیده بودیم و آسمان آبی دم غروب را تماشا میکردیم. من و آلبرتو در عشقهای گذشته مان غرق شده بودیم و در ابرهای پراکنده، شکل غذاهای گوناگون را تجسم میکردیم.

هنگام بازگشت به محل خوابمان، راه را گم کردیم. پس از عبور از چندین کشتزار و پریدن از پرچینهای متعدد، در ایوان یک خانه فرود آمدیم. از دیوار سنگی حیاط خانه بالا رفتیم تا از خانه خارج شویم. متوجه شدیم صاحبخانه و سگش به ما نگاه میکنند. آنها زیر نور سربی ماع به اشباح شبیه بودند، گرچه از دید آنها ما وحشتناک به نظر میرسیدیم. با لحنی مؤدبانه به صاحبخانه گفتم: «شب به خیر!» صاحبخانه در جواب من چیزهایی گفت که از آن سر در نیاوردم. فقط عبارت «سفید پوست» را در میان کلماتش تشخیص دادم. از دیوار پایین پریدیم و فرار کردیم.

بالاخره به شهر رسیدیم و با وجود خستگی، به کلیسایی رفتیم تا شاهد مراسمی محلی باشیم. کشیش بالای منبر رفته بود و موعظه میکرد. او مدام حرفهایش را فراموش میکرد. در مواقع فراموشی، به گوشه ای زل میزد و میگفت: «نگاه کنید! نگاه کنید! مسیح آمده است! او با ماست. روحش ما را راهنمایی خواهد کرد.» آنگاه دوباره به مهمل گویی هایش ادامه میداد و باز حرفهایش را فراموش میکرد، به گوشه ای خیره میشد و فریاد میزد: «نگاه کنید! نگاه کنید! مسیح آمده است!» او مدام حرفهایش را فراموش میکرد و برای بیرون آمدن از مخمصه ای که بدان دچار شده بود، مدام به دامان مسیح میآویخت.

من و آلبرتو خنده مان گرفت و قهقهه زنان از کلیسا بیرون دویدیم.

وقتی به اوانکاراما رسیدیم، از فرط خستگی و فرسودگی به زحمت میتوانستیم روی پای خود بایستیم.

آدرنالینم تمام شده بود و آسمم تشدید شده بود. به ایوان آمدم، خود را در پتوی پاسگاه پیچیدم، به ستونی تکیه دادم و برای کاستن از خستگی به باران و ستاره های شب چشم دوختم. سپیده در کار دمیدن بود که خوابم برد.

صبح، حالم بهتر شد. آلبرتو برایم مقداری آدرنالین و چند آسپرین گیر آورده بود. با آنها وضعیتم را عوض کردم.

به فرمانداری رفتیم و خود را به معاون فرماندار معرفی کردیم. او بیشتر شبیه بخشدار روستاها بود. از او خواستیم دو اسب در اختیارمان بگذارد تا خود را به مجتمع جزامیان برسانیم. او با خوشرویی تقاضای ما را پذیرفت و قول داد در اسرع وقت دو اسب خوب در اختیار ما قرار دهد.

منتظر شدیم تا اسبها را بیاورند. عده ای سرباز در محوطه پاسگاه رژه میرفتند. یکی از آنها از کنارمان گذشت و به ما سلام نظامی داد.

این جوانان مجبور بودند بد اخلاقیهای گروهیان را تحمل کنند. گروهیان هم مجبور بود بی حالی و شلختگی آنها را تحمل کند.

اسبها رسیدند. یک نفر هم به عنوان راهنما تعیین شده بود. بارها را بر روی اسبها بستیم و راه افتادیم. راهنما ما را از راهی کوهستانی و بسیار خطرناک عبور میداد. تقریباً دو سوم راه را رفته بودیم که ناگهان پیرزن و پسر بچه ای در مقابلمان نمایان شدند. پیرزن با عصبانیت چیزهایی میگفت که ما نمیفهمیدیم. ابتدا فکر کردیم سبب فروش هستند و میخواهند سبدهای خود را به ما بفروشند. بالاخره یک نفر از جهت مقابل ما میآمد که کمی زبان اسپانیایی نیز بلد بود. او به ما گفت که اسبها متعلق به این پیرزن بوده اند و گروهیان آنها را به زور برای ما مصادره کرده است.

چاره ای نداشتیم. اسبها را به پیرزن دادیم و بارها را بر دوش گذاشتیم و راه افتادیم. سرانجام در حالی که نفس نفس میزدیم، به مجتمع جزامیان رسیدیم. مقداری ناچیز به راهنمای خود دادیم و او نیز تشکر کرد و رفت.

سراغ مسؤول درمانگاه، سینیور مانتجو را گرفتیم. او به ما گفت که نمیتواند اجازه دهد تا در درمانگاه اطراق کنیم. در عوض، ما را به یکی از دوستانش معرفی کرد که خانه ای نزدیک درمانگاه داشت. به خانه او رفتیم و اتاق و غذا گرفتیم.

روز بعد، رفتیم تا جزامیان را ببینیم. انسانهایی که در آن شرایط دوام آورده بودند و به جزامیان خدمت میکردند، ستایش من و آلبرتو را برانگیختند. آنها هیچ گونه چشم داشتی نداشتند. وضع بهداشتی درمانگاه بسیار اسف بار بود. پزشکان و خدمتکاران بیمارستان که تحصیل کرده نیز بودند، آن شرایط را با دشواری، اما به خوبی تحمل میکردند. زندگی آنان، در خدمت به این جزامیان خلاصه شده بود. آنها کاری را انجام میدادند که نه ثروتی برایشان میآورد و نه شهرتی در بر داشت. آنها گمنام میزیستند، خدمت میکردند، رنج میبردند و در نهایت گمنامی میمردند.

آنها فرشتگانی بودند در سیمای انسان.

به اتاقی حصیری رفتیم. دختری جزامی مشغول خواندن کتاب پسر عمو *باسیلیو* بود. وقتی با او صحبت کردیم، به شدن گریست. گریه های آن دختر، دل مرا به درد آورد. او در میان حق هق گریه هایش به ما گفت: «زندگی من، صلیبی است که مرا بر آن میخکوب کرده اند.» این گفته او، بر شدت درد ما افزود.

دکتر سینیور مانتجو گفت: «وقتی این مجتمع را تأسیس کردند، از بدو تأسیس، خود من مسئول ساماندهی آن شدم. وقتی از شهر خودم به اونانکاراما آمدم، هتلهای از دادن اتاق به من اجتناب میکردند، زیرا میدانستند که من با جزامیان کار میکنم. حتی دوستانم نیز به دیدنم نیامدند. آن شب، به شدت باران میبارید و من مجبور شدم در یک خوکدانی بخواهم. این حماقتهای مردم، کار را برای پزشکان و بیماران مشکل میسازد. روزی بیماری به اونانکاراما آمده بود تا خود را به این مجتمع برساند. هیچ کس حاضر نشده بود به او اسب کرایه بدهد. او به ناچار با پای پیاده و در سرمای شدید راه افتاده بود و به دلیل نداشتن تجهیزات کافی، در راه مرده بود.»

ما را به دیدن بیمارستانی جدیدالتأسیس بردند که در چند کیلومتری این مجتمع واقع بود. نظر ما را درباره بیمارستان جدید جویا شدند. دلمان نمیآمد از آن انتقاد کنیم. اما این بیمارستان نیز معایب همان مجتمع را داشت. در این بیمارستان نیز امکانات و تجهیزات آزمایشگاهی و جراحی وجود نداشت. یکی دیگر از عیبهای بیمارستان این بود که در منطقه ای پر پشه واقع شده بود. این پشه ها موجب عذاب جزامیان میشدند.

دو روز در آن منطقه ماندیم. آسمم شدت گرفت. ناچار شدیم برای مداوا، آن منطقه را ترک کنیم. میزبانمان اسبانی در اختیارمان گذاشت تا خود را به پایین برسانیم. همان راهنما آمد و با او به طرف شهر سرازیر شدیم. راهنمایان این منطقه عادت دارند بارهای مسافران را بر دوش حمل کنند و پیاده جلوی اسبها حرکت کنند. ما سوار اسب بودیم و از اینکه میدیدیم او پیاده است و با وجود این، بارها را نیز حمل میکند خجالت کشیدیم. بنابراین پیاده شدیم و بارها را از روی دوش او برداشتیم و همگام با او پیاده آمدیم. نمیدانستیم آیا او معنای این کار ما را درک کرده است یا نه.

به اونانکاراما رسیدیم و به پاسگاهی محلی رفتیم. فردای آن روز، کامیونی را پیدا کردیم که به طرف مناطق شمالی میرفت. بسیار خوشحال شدیم. با آن کامیون، خود را به شهر آنداهایلاس رساندیم و من برای مداوا به بیمارستان رفتم.

۲۳. روزهای گرسنگی و ملال

دو روز در بیمارستان بستری شدم. خالم بهتر شد. دوباره به پست بازرسی محلی پناه بردیم و آنها نیز به گرمی از ما استقبال کردند. پولمان ته کشیده بود و دلمان نمیآمد باقی مانده اندک آن را نیز خرج کنیم. میخواستیم به لیما برویم و کاری دست و پا کنیم. در لیما میتوانستیم مبلغی قابل توجه پس انداز کنیم و سپس به سفرمان ادامه بدهیم.

شب نخست، ستوانی مسؤول کشیک پست بازرسی بود. او انسانی مهربان و فهمیده به نظر میرسید. از ما دعوت کرد تا شام را با او صرف کنیم؛ شامی مفصل. تا جا داشتیم غذا خوردیم. حتی بیش از ظرفیتمان خوردیم. میخواستیم مقداری از آن را، همچون شتران، در کوهان خود ذخیره کنیم.

به فکر روزهای مبدا بودیم. هرچند روز و روزهای بعد از آن شب، با گرسنگی و بی پولی شدید گذشت. گرسنگی، همسفر دائمی ما شده بود.

آن دو روز، روزهایی پر ملال بودند. نمیتوانستیم از محل پست بازرسی زیاد دور شویم. زیرا کامیونها و بارکشهای کوچک، قبل از ادامه مسیر، باید برای بازرسی به آنجا میآمدند و مدارک خود را ارائه میکردند. ما نیز مترصد فرصتی بودیم تا با یکی از کامیونها از آن منطقه برویم.

در روز پنجم اقامت ملال آورمان در شهر آنداهایلاس، وانتی پیدا شد و قبول کرد ما را نیز با خود به آیاکوچو ببرد.

شباهنگام، شهر را ترک کردیم. ماشین برای رسیدن به مناطق شمالی تر، ناچار بود کوهی را پشت سر بگذارد. هوا به تدریج سرد و سردتر میشد. توفانی درگرفت و بارانی شدید شروع به باریدن کرد. شبیه موش آب کشیده شده بودیم. در پشت وانت تنها نبودیم. ده گوساله نیز همسفران صبور و خاموش ما بودند. از این که شبیه آنها نبودیم، تعجب کرده بودند و چشمان درشت و سیاهشان را به ما دوخته بودند.

شب را در دهکده ای به نام چنچرس ماندیم. به قهوه خانه ای رفتیم و غذا و اتاق خواستیم. فراموش کرده بودیم که آهی در بساط نداریم. با صاحب قهوه خانه صحبت کردیم و ترحم او را جلب کردیم. با مهربانی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، مقداری غذا برای ما آورد و اتاقکی را در اختیارمان گذاشت. روز بعد، به راهمان ادامه دادیم و از دره هایی عمیق و تنگ گذشتیم. خاک اره کف وانت شسته شده بود و گوساله ها لیز میخوردند و میافتادند. مجبور بودیم آنها را دوباره بلند کنیم. زیرا اگر زیر دست و پای هم میماندند، میمردند. شاخ یکی از گوساله ها داشت به چشم گوساله ای دیگر فرو میرفت. آلبرتو سعی کرد آنها را از هم جدا کند، اما نتوانست. او با فریاد این موضوع را به راننده

حالی کرد، اما راننده گفت: «اشکالی ندارد. گوساله با چشمان خود فقط کثافت‌های طویله را میبیند.»

سرانجام به آباکوچو رسیدیم. این شهر به دلیل نبردی که بولیوار در خارج آن انجام داده و پیروز شده، مشهور است.

تیرهای ناموزون و بی قواره در سرتاسر خیابانهای پرو به چشم میخورند. نور این چراغها بسیار کدر و اندک است.

به آدمی برخوردیم که دوست داشت با خارجی‌ان رفیق شود. او از ما دعوت کرد تا شب را میهمانش باشیم. پذیرفتیم و به خانه اش رفتیم. آدمی بود دوست داشتنی و پر حرف. پس از صرف شام و گپی طولانی، خوابیدیم.

روز بعد، از دو سه کلیسای بزرگ شهر دیدن کردیم. آنگاه به کمک همان دوست جدیدمان، کامیونی را پیدا کردیم که به طرف شمال میرفت. راننده کامیون، مردی خوش برخورد و خنده رو بود. او پذیرفت تا ما را نیز با خود ببرد.

دوست تازه یافته مان از رفتن ما غمگین شده بود. او را در آغوش کشیدیم و گفتم: «دوست من! دنیای ما، دنیای کوچکی است و من تردیدی ندارم که باز همدیگر را خواهیم دید.» او نیز اندکی تسکین یافت و دوباره مرا در آغوش کشید و بوسید.

کامیون به طرف لیما به حرکت درآمد.

۲۴. بودن یا نبودن؟

سفری یکنواخت داشتیم. اینجا و آنجا چیزی برای خوردن پیدا میشد. هنوز روح‌هایی زیبا و مهربان بودند که به ما ترحم کنند و سیرمان کنند.

عصر آن روز، خبردار شدیم که کوه ریزش کرده و جاده بسته شده است. مجبور شدیم شب را در روستایی به نام آنکو بمانیم. صبح روز بعد، حرکت کردیم و به محل ریزش کوه رسیدیم. تمام روز را در آن محل معطل شدیم. گرسنه بودیم، اما با علاقه کارگرانی را تماشا میکردیم که با دینامیت سنگهای بزرگ را منفجر میکردند و آنها را از سر راه برمیداشتند.

برای فراموش کردن گرسنگی رفتیم تا در رودخانه شنا کنیم، اما آب به قدری سرد بود که نتوانستیم دوام بیاوریم. ناچار، از آب بیرون آمدیم. من و آلبرتو طاقت سرمای شدید را نداشتیم. با چند نفر که در همان حوالی زندگی میکردند آشنا شدیم. برای آنها از شکمهای گرسنه مان روضه‌ها خواندیم، متأثر شدند. یکی از آنها مقداری ذرت و دیگری مقداری دل و جگر گاو به ما دادند. زنی هم برایمان دیگی برای پخت و پز آورد. اما هنگامی که میخواستیم دل و جگر را بپزیم اعلام

کردند که راه باز شده است. صف اتومبیلها شروع به حرکت کرد. دیگ را به آن زن بازگردانیدیم، ذرتها را خوردیم و دل و جگرها را با خود بردیم.

باران شدید، جادهٔ باریک و خاکی مسیرمان را به باتلاقی خطرناک تبدیل کرده بود. اتومبیلها لیز میخوردند و امکان سقوط به دره زیاد بود. به هر کامیونی که نزدیکمان میشد راه میدادیم تا از کنارمان بگذرد. جایی برای ریسک باقی نمانده بود. هوا تاریک شده بود. از بخت بد، دیفرانسیال یکی از کامیونهای جلویی شکست و راه دوباره بند آمد. عاقبت جرثقیلی کوچک خود را به کامیون رساند و آن را جابجا کرد و به کناری کشید.

از دره ها گذشتیم و به دشتهایی پهناور رسیدیم. بادی سرد میوزید و از لباسهایمان عبور میکرد و بر پوست تنمان شلاق میزد. من و آلبرتو به هم چسبیده بودیم تا گرممان شود. به شدت میلرزیدیم و دندانهایمان به هم میخورد. آنچه که تحملش دشوار بود، گرسنگی شدیدمان بود. تک تک سلولهای بدنمان عصبی شده بودند، فریاد میکشیدند و غذا میخواستند. کاری از دست ما برنمیآمد.

خورشید تازه در کار طلوع کردن بود که به اوئانکایو رسیدیم. از کامیون پیاده شدیم و آدرس ایستگاه پست بازرسی را پرسیدیم و برای رفع خستگی، کنار جاده نشستیم. جای دم کردیم و آماده شدیم تا دل و جگر را نیز بپزیم که کامیونی از راه رسید و حاضر شد ما را به اکسامپا ببرد. یکی از دوستان ما در اکسامپا زندگی میکرد. به همین دلیل علاقمند بودیم هرچه سریعتر به آن شهر برسیم. بنابراین بی آنکه اوئانکایو را ببینیم، با شکم گرسنه آنجا را ترک کردیم.

در طول مسیرمان از دشتهای دهکده هایی بسیار گذشتیم. ساعت شش بعد از ظهر بود که به یک سرازیری تند و خطرناک رسیدیم. جاده بسیار باریک بود. این جاده حتی ظرفیت یک کامیون را نیز نداشت. میگفتند این جاده یک طرفه است، اما نمیدانم چرا آن روز دوطرفه شده بود.

کامیونها و بارکشها با ترس و دلهره از کنار هم میگذشتند، بوق میزدند و مانور میدادند. چرخهای سمت راست کامیونی که ما سوارش بودیم تقریباً از لبه پرتگاه میگذشت. من و آلبرتو آماده ایستاده بودیم که اگر لازم شد، خود را از کامیون به بیرون پرتاب کنیم. بودن یا نبودن؟ برای ما مسأله همین بود. سرخ پوستانی که با ما همسفر بودند، حتی یک سانتیمتر نیز از جای خود تکان نمیخوردند. آنها کاملاً آرام و آسوده بودند.

یکی از کامیونها لغزید و به دره پرتاب شد. سیلابی که در دره جریان داشت احتمال زنده ماندن سرنشینان آن کامیون را به صفر میرساند. محلی ها میگفتند: «تمامی کسانی که به این دره افتاده اند، در دم مرده اند.»

بالاخره ساعت ده شب بود که به روستایی جنگلی رسیدیم. انسانی سخاوتمند پیدا شد و غذا و محل استراحت ما را فراهم کرد. وقتی فهمید که ما پرتقالهای لوسیده را پنهان میکنیم تا بعدها به عنوان غذا مصرف کنیم، دلش به حالمان سوخت و سفره را رنگینتر کرد.

بیرون اتاق، دو نفر درباره قتل‌ی سخن میگفتند که شب پیش در همان حوالی اتفاق افتاده بود. مظنون، یک سرخ پوست بود. یکی از آن دو نفر، عکسی را که از جسد گرفته بود به ما نشان داد و گفت: «بینید آقایان! این نمونه یک قتل حرفه ایست.» ما نیز سرمان را به علامت تأیید تکان دادیم.

روستایی مهربان با یکی از رانندگان کامیون صحبت کرده و نظر مثبت راننده را برای بردن ما جلب کرده بود. او حتی کرایه ما را که بیست سول میشد، تماماً پرداخت کرده بود.

جاده آکسپامپا پر فراز و نشیب، اما بسیار زیبا بود. دو طرف جاده را جنگل‌ها و گیاهان گرمسیری فرا گرفته بودند. درختان میوه را میشد در همه جا مشاهده کرد.

یکی از مسافران درباره برده های سیاه پوست سخن میگفت و از سخنانش فهمیدیم که پدر بزرگ او نیز یکی از همین برده ها بوده است، او برای ما قهوه و انبه خرید.

۲۵. آه. به لیما رسیدیم

به آکسامامپا رسیدیم و استقبال جانانه ای از ما به عمل آمد. غذاهایی که برای ما آماده کرده بودند، محشر بود. خانه دوستان، تنها جایی بود که در آن احساس میکردیم در خانه خودمان هستیم.

روزی عالی و باشکوه را گذراندیم؛ در رودخانه شنا کردیم، غذاهایی خوشمزه خوردیم و نوشیدنیهای گوارا نوشیدیم. اما بدیهی است که همه چیزهای خوب دنیا روزی به پایان میرسند. میزبانان کسی را پیدا کرده بود که میتواند ما را به لیما برساند. میخواستیم شانسمان را برای پیدا کردن کار در پایتخت امتحان کنیم. طبق معمول، پشت وانت سوار شدیم و به راه افتادیم.

بارانی شدید بارید و ما را مچاله کرد. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که وانت ایستاد و راننده پیاده شد و گفت: «این وانت نمیتواند وزن زیاد را تحمل کند. لطفاً پیاده شوید. من میروم و آن را تعمیر میکنم و برمیگردم.»

پیاده شدیم در بیابان منتظر راننده شدیم تا برگردد. ساعت پنج صبح شده بود و از راننده خبری نبود. فهمیدیم که گول خورده ایم. در دل راننده را به خاطر دنااتش سرزنش کردیم.

سرگردان و هاج و واج مانده بودیم که ناگهان اتومبیلی از دور نمایان شد. چراغهای اتومبیل روشن بود و بر دل ما نور امید میپاشید. اتومبیل در کنار ما نگه داشت. دو سرنشین آن مست بودند. داستان خود را برای آنها نقل کردیم. طبق معمول همیشگی، دلشان را به دست آوردیم و سوار شدیم.

سرنشینان آن اتومبیل نجات، ما را به سن رامون بردند. در آنجا به حساب آنان خوردیم و نوشیدیم. آنگاه تمام روز را در کنار رودخانه دراز کشیدیم. جایی دل انگیز بود، اما فکر غذاهای خوشمزه، حس زیبا شناسی ما را مختل میکرد. پرتقالهایی که از شاخه ها آویزان بودند وسوسه مان میکردند. برخاستیم و پرتقالها را یکی یکی چیدیم و خوردیم. آن قدر خوردیم که دل درد گرفتیم. بقایای شرم و حیا را از دامن خود تکاندیم و یکراست به بیمارستان رفتیم.

در بیمارستان، من با یکی از پزشکان صحبت کردم و به او گفتم: «جناب دکتر! ما دانشجویان رشته پزشکی هستیم. اهل آرژانتینیم. مسافرانی هستیم ماجراجو و بسیار گرسنه. غذا میخواهیم. لطف کنید و ما را سیر کنید. خدا به شما عوض بدهد.» آن پزشک خوش قلب، از گفته های من متحیر شده بود. ما را به رستوران بیمارستان برد و سفارش غذا داد. گستاخانه، شروع به خوردن کردیم.

آلبرتو خیلی خجالت کشیده بود. بنابراین روی تشکر کردن را هم نداشت. سرش را انداخت پایین و از بیمارستان بیرون رفت. اما من از آن پزشک دلسوز و مهربان تشکر کردم و به دنبال آلبرتو رفتم. او را دیدم که با راننده یک کامیون سرگرم مذاکره است. مذاکرات او مؤثر واقع شد و راننده قبول کرد که ما را به خود به لیما ببرد. این بار در کابین کامیون بودیم؛ جایی گرم و نرم. راننده در راه چندین بار توقف کرد و برای ما قهوه و چای خرید.

کامیون از جاده باریک کوهستانی بالا میرفت. وحشت کرده بودیم. راننده درباره قبرهای کنار جاده سخن میگفت؛ قبرهایی که متعلق به مسافرانی بود که به دره سقوط کرده بودند. ناگهان چرخ جلوی ماشین داخل چاله ای افتاد. از این که راننده چاله ای به آن بزرگی را ندیده بود تعجب کرده بودیم. آلبرتو متوجه شد که بینایی راننده دچار صدمه ای جدی شده است. صدمه، ناشی از تصادفی بود که ماه پیش برای راننده رخ داده بود. سعی کردیم به او بفهمانیم که رانندگی با وضعی که او دارد، برای او و مسافران بسیار خطرناک است. اما گوش او به این حرفها بدهکار نبود. او فقط به پولی فکر میکرد که از صاحب کارش دریافت میکرد. میگفت: «با همین بینایی معیوب، هنوز زنده ام. مهم آن است که همیشه به مقصد رسیده ام. مهم نیست چگونه این کار را کرده ام. اگر تصادف کنم، با رشوه سر و ته قضیه را هم میآورم. داداش بی خیال! این قدر سخت نگیر!» گفتیم:

«نگه دار! میخواهیم پیاده شویم.» گفت: «هرچه عشق شماست! قربان مرامتان! عزّت زیاد! بفرمایید!» توقف کرد، ترمز دستی را کشید و ما پیاده شدیم.

کامیونی دیگر از راه رسید. پس از گفت و گویی کوتاه، سوار شدیم. وقتی به محل ایست بازرسی پلیس رسیدیم، پنهان شدیم. زیرا کامیونهای حمل بار، اجازه حمل مسافر را نداشتند. از محل بازرسی پلیس دور شدیم.

راننده بسیار مهربان بود. او برای ما غذا و نوشیدنی خرید.

از شهر لااورویا گذشتیم. دوست داشتیم از آن شهر معدنی دیدن کنیم، اما فرصت نبود. لااورویا شهری است در چهار هزار متری سطح دریا. با یک نگاه میتوان به زندگی خشن در معادن آن پی برد. از دودکشهای بلند معادن، چنان دودی به هوا برمیخیزد که همه شهر با به رنگ سیاه درآورده است.

هوا هنوز روشن بود که از سطح پنج هزار متری دریا نیز گذشتیم. سرما بیداد میکرد. خود را در پتویم پیچیده بودم و شعر میخواندم. صدایم در صدای غرش کامیون گم میشد.

آن شب در بیرون شهر خوابیدیم و صبح روز بعد، با طلوع خورشید و صدای خروشهای محلی، وارد شهر لیما شدیم.

آلبرتو چرت میزد. بیدارش کردم، چشمانش را مالید و با تعجب به شهر نگاهی انداخت و گفت: «آه، به لیما رسیدیم!»

۲۶. دو جهانگرد آس و پاس، با دلی شاد و بازیگوش

دو جهانگرد آس و پاس وارد شهر لیما شدند؛ من و آلبرتو. حتی یک سنت هم پول نداشتیم. اما دلمان به شادی روزهای نحسن سفرمان بود. هنوز دلی داشتیم که میتپید، چشمی داشتیم که میدید، گوشی داشتیم که میشنید. ما هنوز زنده بودیم و در متن حادثه زندگی حضور داشتیم. همین برای ما کافی بود. بین میلیاردها احتمال نبودن، قرعه بودن به نام ما افتاده بود. بنابراین، شاد و سرخوش، در حالی که خستگی راه را فراموش کرده بودیم در خیابانهای شهر لیما راه افتادیم.

لیما شهری است زیبا. خیابانهای بزرگش در امتداد ساحلی زیبا، چشمها را نوازش میدهد.

در لیما قلعه ای وجود دارد که نشان مقاومتهای پیاپی را بر در و دیوار خود دارد. این قلعه، بسیار الهام بخش است و روح سلحشوری را در انسان برمیانگیزد.

دیدنی ترین بخش شهر، مرکز آن است؛ با کلیساهایی بزرگ و بناهایی قدیمی. لیما نمونه ای مینیاتوری از کل کشور پرو است. حادثه ای در قلب این شهر میتپد: انقلابی بزرگ و آزادی بخش. موزه باستان شناسی و مردم شناسی این شهر، بسیار دیدنی است. این موزه توسط محققى دانشور و سرخ پوست به نام دن جولیوتلو ساخته شده و آینه ایست تمام نما از فرهنگ و سنتهای کشور پرو.

به کنسولگری رفتیم و مدارکمان را ارائه کردیم و مهر و امضاهای لازم را برای ادامه سفرمان گرفتیم. آنگاه به دیدن دکتر هاگو، متخصص برجسته جزام رفتیم. او مردی بود مهربان و دوست داشتنی. با مشغله بسیاری که داشت، ما را به گرمی پذیرفت و یکی از اتاقهای بیمارستان را در اختیارمان گذاشت. او ما را به شام دعوت کرد و تا دیر وقت، گرم گفت و گو شدیم.

صبح، دیر از خواب برخاستیم. تصمیم گرفتیم به کایائو برویم و از بندر دیدن کنیم. تا بندر، چهارده کیلومتر راه بود. هیچ وسیله نقلیه ای به آن مکان نمیرفت. ناچار، پیاده راه افتادیم و رفتیم تا به بندر رسیدیم. در بندر، چیزی جالب توجه وجود نداشت. از سربازخانه آنجا مقداری غذا گرفتیم و خوردیم و با لب لوجه آویزان به لیما بازگشتیم.

یکراست به خانه دکتر پس رفتیم. او نیز متخصص جزام بود.

دکتر پس به طور مفصل درباره انواع بیماریهای جزام آن منطقه با ما صحبت کرد.

عصر همان روز، با راهنمایی دکتر مولینا، از تمامی قسمتهای بزرگ شهر بازدید کردیم.

دکتر مولینا متخصص بیماری جزام و نیز جراحی برجسته بود.

بعد از بازدید از بیمارستان، راهی خانه دکتر پس شدیم و شام را با او صرف کردیم.

تمام روز شنبه را تلف کردیم تا پنجاه کرون سوئدی را به پول محلی تبدیل کنیم. بعدازظهر را در بیمارستان گذراندیم و شب میهمان دکتر پس بودیم. حرفهای او دقیق، گرم و گیرا بود.

یکشنبه رفتیم تا مراسم گاوبازی را تماشا کنیم. برای نخستین بار بود که چنین مراسمی را میدیدیم. بسیار هیجان زده بودیم. میخواستیم ذهن خود را بر روی کتابی که آن روز صبح از تلو خوانده بودم متمرکز کنم، اما نمیتوانستم.

نبرد نخست گاو و گاوباز تازه شروع شده بود. گاوباز مشغول کشتن گاو بود. به همین دلیل، گاو بیچاره به مدت ده دقیقه بر روی زمین افتاده بود و جان میداد.

گاوباز مدام شمشیر و نیزه خود را به بدن گاو فرو میکرد، اما گاو همچنان زنده بود. تماشاگران نیز ناشی گری گاوباز را دست میانداختند و او را هو میکردند.

در مبارزه دوم، مردم به هیجان آمدند، زیرا گاو در یک فرصت استثنایی، شاخ خود را در بدن گاوباز فرو کرد، او را بلند کرد و به هوا پرتاب کرد. در این لحظه، مردم از جای خود پریدند و با شادی و هیجان فریاد کشیدند.

مراسم با مرگ رقت بار گاوها پایان یافت. این کاری بود که مردم شهر، با آن، یکشنبه های ملال آور خود را پر میکردند.

روز دوشنبه به موزه رفتیم، بعدازظهر دکتر پس را ملاقات کردیم و شب نیز با روانپزشکی به نام والنزا آشنا شدیم. والنزا برای ما داستانها و حکایات قدیمی شهر لیما را تعریف کرد. او در ادامه صحبتهایش گفت: «چند روز پیش برای دیدن فیلمی به سینما رفته بودم. تماشاگران همه میخندیدند، اما من دلیلی برای خنده نمیدیدم. پس آنها برای چه میخندیدند؟ در واقع آنها به وضعیت خودشان میخندیدند. ما کشوری داریم جوان و فاقد سنت و تعلیم و تربیت. آنها به تمامی کاستیهای تمدن و فرهنگ بدوی خودشان میخندیدند.»

سه شنبه باز به دیدن دکتر پس رفتیم. او یک دست لباس سفید و کتی سفید به من و آلبرتو هدیه داد.

در آن لباسهای نو، تازه شکل و شمایل آدمیزاد را پیدا کرده بودیم.

چند روزی را در لیما گذرانیدیم. به کتابخانه ها و موزه های سر زدیم، با پزشکان و متخصصان گوناگون صحبت کردیم، بر دانش و تجربه مان افزودیم و آماده ترک آن شهر و ادامه مسیرمان شدیم.

روزی که میخواستیم لیما را ترک کنیم، بیماران بیمارستان را دیدیم که به بدرقه ما آمده بودند. آنها یکصد سول برای ما جمع کرده بودند که آن را با نامه ای محبت آمیز به تقدیم کردند. بسیاری از آنها اشک میریختند و از اینکه چند روزی را با آنها گذرانده بودیم، از ما تشکر میکردند. همه آنها جزامی بودند و دوست داشتنی. با دیدن آنها بود که تصمیم گرفتیم به طور جدی متخصص بیماری جزام شویم. در پشت آن چهره های ویران شده از هجوم بیرحمانه جزام، سیمای فرشتگان را میتوانستیم ببینیم. آنها را در آغوش کشیدیم، بر جزامشان بوسه زدیم و در حالی که هق هق گریه امانمان را بریده بود، از آنها دور شدیم.

با کامیونی که به لااورویا میرفت، عازم این شهر شدیم. در آستانه سپیده دم روز بعد به سرودپاسکو رسیدیم. از این شهر گذشتیم و به مناطقی با آب و هوای گرمتر رسیدیم. وضعیت جسمانیم خیلی بهتر شده بود. از اوتانوکو گذشتیم و در تنگه تینگوماریا چرخ سمت چپ در رفت. خوشبختانه چپ نکردیم، اما مجبور

شدیم شب را همانجا بگذرانیم. میخواستیم برای کاستن از نفس تنگیم آمپولی به خودم تزریق کنم، اما سوزن سرنگ شکست. صبح روز بعد، با تنگی نفس از خواب بیدار شدم. بعدازظهر آن روز بود که آلبرتو گفت: «دقیقاً شش ماه است که آواره جاده ها و کوه ها و دشتهایم!»

آن شب، با راننده و برادرش، که همسفر ما بود، به کافه ای رفتیم و نوشیدیم و تمام شب را آنجا گذرانیدیم. صبح روز بعد، پیش از آن که صاحب کافه بیدار شود، از کافه فرار کردیم. زیرا آهی در بساط نداشتیم تا خرج شب پیش را بپردازیم. تمام روز را در راه بودیم تا به علامت «راه بسته است!» رسیدیم. پس از بارندگی های شدید، پلیس معمولاً راه ها را میبندد. بنابراین، شب را در همان منطقه سپری کردیم.

روز بعد حرکت کردیم. سربازی زخمی نیز با ما هم مسیر بود. او را با خود بردیم و از تمامی علائم حاکی از بسته بودن راه گذشتیم.

شب بود که به شهر پوکایا رسیدیم. راننده و برادرش برای ما غذا خریدند و هزینه اقامتمان را در هتل پرداختند و رفتند. محبت آنها هرگز فراموشمان نخواهد شد.

روز بعد، به دیدن شهردار رفتیم. میخواستیم از او برای رفتن به ایکیتوس کمک بگیریم. او ما را به نماینده مؤسسه کشتیرانی معرفی کرد. آن نماینده نیز ما را به کاپیتان یک کشتی معرفی کرد و کاپیتان نیز قول داد که در ازای گرفتن مبلغ مسافران درجه سه کشتی، ما را به قسمت مسافران درجه یک ببرد. اما پرداخت همین مبلغ نیز برای ما دشوار بود.

دل شکسته به دیدار فرمانده یک پادگان رفتیم. او به ما گفت که کاری از دستش برنمیآید. معاون او، پس از یک سین جیم احمقانه، قول داد کمکمان کند.

بعدازظهر آن روز، برای شنا به رودخانه اوکایالی رفتیم. تصادفاً معاون فرمانده را در آنجا دیدیم. ظاهراً کاری از دست او نیز برنمیآمد.

در آن رودخانه، ماهی هایی عجیب و غریب دیدیم. مردم محلی میگفتند که این ماهی ها مردها را میکشند و به زنها تجاوز میکنند! آنها آن ماهیها را بافیو مینامیدند. اما ظاهراً آن ماهیها دلفینهای رودخانه ای بودند.

بعد از شنا در رودخانه، به بیمارستان شهر رفتیم و طبق معمول تقاضای اتاقی برای اقامت کردیم. مسؤول بیمارستان، اتاقی را با دو تخت در اختیارمان گذاشت. ما نیز تن های خسته خود را روی تختها انداختیم و به خوابی ژرف و بی رؤیا فرو رفتیم.

۲۷. کله های فلک وار اعیان و اشراف!

با آن کوله های بزرگ که بر پشتمان حمل میکردیم، شبیه کاشفان و جویندگان اقلیمهای بکر شده بودیم. کاپیتان کشتی به قولش وفا کرد و ما را به قسمت درجه یک کشتی برد. این قسمت از کشتی را اعیان و اشراف اشغال کرده بودند. پس از سوتهایی ممتد، از لنگرگاه فاصله گرفت و ما وارد مرحله ای تازه از سفرمان شدیم.

مرحله دوم سفر ما به مقصد سن پائولو شروع شده بود. وقتی کشتی از بندر دور شد، همه از عرشه بازگشتند و سر میزهای قمار رفتند. ما میترسیدیم بازی کنیم. ترس ما از آن بود که اندک پیشیز باقیمانده را نیز بازیم. اما آلبرتو جسارت به خرج داد و یک سول شرط بست. او همین طور میبرد و پولها را به نود سول رسانده بود. ظاهراً روز خوش شانسی ما بود.

روز نخست سفر، فرصتی دست نداد تا با مسافران کشتی آشنا شویم. وضعیت غذا هم به شدت بد بود. کم میخوردیم و آن چه را هم که میخوردیم کیفیتی نداشت. کشتی شبها از حرکت باز میایستاد. زیرا عمق رودخانه کم بود و احتمال خطر میرفت. پشه ها نیز مدام نیش میزدند و حال ما را میگرفتند. روز بعد، بادبانها بالا رفت و کشتی به راه افتاد. آن روز را بدون حادثه ای خاص سپری کردیم. با دختری آشنا شدیم که اهل خوش گذرانی بود. هرگاه از پول صحبت میکرد، چشمان ما پر از اشک میشد و آه از نهادمان برمیآمد. باورش نمیشد که در جیبهای من و آلبرتو حتی چند پیشیز نا قابل نیز پیدا نمیشد.

غروب آن روز وقتی کشتی لنگر انداخت، دسته ای از پشه های سمج و تنومند به ما حمله کردند. آلبرتو در کیسه خوابش خزید، پارچه ای را روی صورتش کشید و خوابید. اما من نتوانستم بخوابم. آسم شدید، عذابم میداد. تا صبح با پشه ها جنگیدم و دست آخر آنها پیروز شدند.

روز بعد، از شدت بیخوابی، چرت میزدیم. آسمم فروکش نکرده بود. از کسی که در کشتی دارو میفروخت، مقداری داروی آسم خریدم. داروها کمکم کردند. کمی راحت تر شده بودم. به عرشه رفتم و به جنگل وسوسه انگیز حاشیه رودخانه چشم دوختم. رنگ سبز اسرارآمیز جنگل، دلم را ربوده بود. هرچه آسم و پشه های دیشب، پرهای خیالم را قیچی کرده بودند، جنگل و دریا و آسمان، سرشت و سرنوشت من هستند. هروقت به آبی دریا و آسمان و سبزی جنگل خیره میشوم، تمامی دردها و مشکلاتم را فراموش میکنم.

روزها، یکنواخت و ملال انگیز میگذشتند. تنها سرگرمی موجود، قمار بود. اما ما به دلیل بی پولی نمیتوانستیم خود را به قمار سرگرم کنیم. به علت پایین بودن سطح آب، هر شب توقف میکردیم. توقفهای مکرر کشتی، علاوه بر آن که

سفر را طولانی تر میکرد، ما را نیز در معرض حمله های بیشتر پشه های بیرحم قرار میداد.

از این که در قسمت درجه یک سفر میکردیم، شرمنده بودیم. ما همواره سفر با آدمهای ساده و فقیر و بی پیرایه را به همنشینی با طبقه پر افاده و ملال انگیز اعیان و اشراف ترجیح داده بودیم. بنابراین، بودن در میان آن آدمهای بی درد را گناه کبیره تلقی میکردیم. کله همه مسافران قسمت درجه یک کشتی شبیه قلک بود. همه عشق آدمهایی از این دست، اشیای مرده ایست که پیرامون خود جمع کرده اند. آنها در تابوت هیکلشان، نه شور زندگی، بلکه سکه و پول حمل میکنند. از دیدن کله های قلک وار اعیان و اشراف دلم گرفت.

آن شب نیز پشه ها مجال ندادند تا بخوابم. به عرشه آدم و به رؤیای عشقم، چچینا فرو رفتم؛ رؤیایی که به پایان رسید، اما طعمی از عسل بر کام خاطره ام باقی گذاشت. از دور و از روی عرشه کشتی، بوسه ای برایش فرستادم. این بوسه را برای کسی میفرستادم که مرا خوب میشناخت و دوستم داشت. چچینا نماد همه زیبایی ها و خوبیهای عالم بود.

ستارگان بالای سرک بوسه مرا دیدند و با شیطنت چشمک زدند. ناگهان پرسشی گزنده جانم را سوزاند: «آیا ارزشش را داشت؟»

دو روز دیگر سپری شد. دو رودخانه اوکایالی و مارانیون که بزرگترین رود جهان را میسازند، در واقع، چیزی نیستند جز تلاقی دو جریان آب گل آلود. آنها در نقطه ای به هم میرسند، یکدیگر را در آغوش میکشند و آنگاه، بزرگتر و عمیقتر میشوند.

آدرنالینم تمام شده بود و آسمم شدت یافته بود. فقط مشتی برنج میخوردم و چای مینوشیدم.

تقریباً به مقصد رسیده بودیم که ناگهان توفانی سهمگین درگرفت. کشتی چاره ای جز توقف نداشت. پشه ها ناجوانمردانه تر از روزهای پیش حمله ور شده بودند. آنها میدانستند که به زودی از تیررسشان دور خواهیم شد. بنابراین، از آخرین فرصتهای باقیمانده نیز استفاده میکردند.

گویی شب خیال آن را نداشت که به پایان برسد. ورق بازی میکردیم تا دمیدن صبح را جلو بیاوریم. صبح روز بعد، تخت خواب سفری خود را به عرشه بردم و روی آن دراز کشیدم. نیرویی عظیم مرا از درون میکشید و به سوی بهشت یا دوزخ میبرد؛ نمیدانم. با تکانهای شدید آلبرتو از خواب پریدم. او گفت: «بلند شو! رسیدیم.» در مقابل ما چشم اندازی زیبا از شهری که با جنگل احاطه شده بود دیده میشد.

یکشنبه بود که به ایکیتوس رسیدیم. معرفی نامه ای برای دکتر چیوز پاستور داشتیم. در شهر نبود. به دیدن رئیس همکاریهای بین الملل بهداری شهر رفتیم. او از ما به گرمی استقبال کرد و جایی برایمان در بخش بیماران مبتلا به تب زرد در نظر گرفت. آسمم چنان عود کرده بود که حتی با چهار بار تزریق آدرنالین نیز نمیتوانستم نفس بکشم.

روز بعد، تصمیم گرفتم تمام روز را در رختخواب بمانم و به اصطلاح، خودم را آدرنالینی کنم. حالك کمی بهتر شد؛ فقط کمی.

چهارشنبه پس از چند روز استراحت، خبر دادند که باید حرکت کنیم. خوشحال شدیم. از لحاظ روحی برای ادامه سفر آماده شده بودیم.

صبح منتظر ماندیم، اما سفر به بعدازظهر موکول شد.

به کتابخانه رفتیم، اما خبردار شدیم که کشتی ال سیسن ساعت یازده و سی دقیقه صبح حرکت خواهد کرد. ساعت یازده و پنج دقیقه بود. با شتاب سوار تاکسی شدیم و خود را به ساحل رساندیم. وقتی سوار کشتی شدیم، خبر دادند که کشتی ساعت سه بعدازظهر حرکت خواهد کرد. دوباره پیاده شدیم و برای صرف نهار به بیمارستان رفتیم.

آن شب، لشکری از پشه ها به ما شبیخون زدند.

روز بعد، آرامشی خاص حکم فرما شد. من در عرشه چرت میزدم و بی خوابی شب گذشته را جبران میکردم. ساعت دوی نیمه شب بود که بیدارمان کردند و گفتند که به سن پائولو رسیده ایم. نشانی دکتر رسکانی، مدیر مجتمع جزامیان را با خود داشتیم. نزد او رفتیم. کشیک بود. از دیدن ما بسیار خوشحال شد و اتاقی در اختیارمان گذاشت تا بخوابیم.

غذایی مفصل خوردیم و خوابیدیم.

۲۸. روزهایی با جزامیان

روز یکشنبه تصمیم گرفتیم از مجتمع جزامیان دیدن کنیم. باید با قایقی از رودخانه عبور میکردیم تا به آنجا برسیم. یکشنبه تعطیل بود و قایقی پیدا نمیشد تا ما را به آن طرف رود ببرد. ناچار بازگشتیم و به دیدن مادر روحانی سور آلبرتو رفتیم. این مادر روحانی، که زنی تنومند بود، کارهای مجتمع را سر و سامان میداد.

آن روز فوتبال بازی کردیم، اما به دلیل خستگی مفرط، بازیمان بسیار بد بود. وضع تنفسی من کمی بهتر شده بود.

روز دوشنبه موفق شدیم از مجتمع جزامیان دیدن کنیم. ششصد نفر بودند. آنها جداگانه در کلبه هایی کوچک در جنگل زندگی میکردند. جزامیان به کارهایی گوناگون سرگرم بودند. دکتر رسکانی با تمام وجود، خود را وقف آنها کرده بود. او تلاش میکرد، حتی المقدور، مشکلات آنها را رفع کند.

روز سه شنبه نیز به دیدار جزامیان رفتیم. در معاینه بیماران، به دکتر رسکانی کمک کردیم. او در زمینه شکل‌های عصبی بیماری جزام تخصصی ویژه و باورنکردنی داشت. در آن منطقه، بیماری جزام به سیستم‌های عصبی حمله ور میشد و آنها را مختل میکرد.

از محل زندگی کارکنان مجتمع نیز دیدن کردیم. آنها فاقد لوازم و تجهیزات یک زندگی معمولی بودند.

پنجشنبه روز تعطیلی مجتمع بود. بنابراین، آن روز را به مجتمع نرفتیم. در عوض فوتبال بازی کردیم. من دروازه بان بودم. بدون آن که گلی بخورم، بازی پایان یافت.

بعد از بازی فوتبال، به ماهی گیری پرداختیم. اما چیزی گیرمان نیامد.

روز جمعه به تنهایی به مجتمع رفتم. آلبرتو با من نیامد. او ترجیح داده بود پیش راهبه ای زیبا به نام مارگاریتا بماند و به او در کارهایش کمک کند. پس از بازگشت از مجتمع، به رودخانه رفتم و دو عدد ماهی گرفتم. یکی از ماهی ها را به دکتر مانتایا دادم.

۲۹. در ستایش زندگی

روز شنبه، چهاردهم ژوئن سال ۱۹۵۲ در دفترچه ام نوشتم: «بیست و چهار ساله شدم. اکنون من به قله قرن بیستم رسیده ام. از اینکه من نیز به ضیافت زندگی دعوت شده ام، بسیار خشنودم. به طور کلی زندگی ام خوب گذشته است. عشق، خنده و زندگی چیزهایی بوده اند که زندگیم را زیستنی کرده اند. همواره زندگی را ستوده ام و برای همیشه ستایشگر آن نیز خواهم ماند.»

صبح زود به رودخانه رفتم تا ماهی بگیرم. ماهیگیری نیز به قمار شبیه است: با برد شروع میکنی، اما در انتها بازنده ای. بعدازظهر آن روز نیز فوتبال بازی کردیم. بعد از بازی، به خانه دکتر رسکانی رفتیم و پس از صرف یک غذای خوشمزه، عازم مجتمع شدیم. در مجتمع، به مناسبت روز تولد من، جشنی گرفته بودند. انواع و اقسام نوشیدنی ها و کلوچه های محلی را روی میز چیده بودند. همه اظهار محبت و شادمانی میکردند. مدیر مجتمع، دکتر رسکانی، برخاست و به افتخار ما سخنرانی کوتاهی ایراد کرد. سخنان او ما را تحت تأثیر قرار داد. بنابراین، من نیز از جایم بلند شدم و چیزی شبیه این گفتم:

«وظیفه خود میدانم که با زبانی الکن، پاسخ محبت‌های شما و دکتر رسکانی را بدهم. ما در کوله‌های خود چیزی جز کلمات نداریم که به شما تقدیم کنیم. بنابراین، با تمام وجودم، از شما دوستان خویم و تمامی کارکنان این مجتمع تشکر میکنم. تقریباً یک هفته است که ما همدیگر را دیده ایم، اما شما محبت را به انتها رسانده و به مناسبت روز تولد من، چنین جشنی را برگزار کرده ایت. من برای همیشه وام دار دل پر مهرتان خواهم بود و هرگز فراموشتان نخواهم کرد. باید اضافه کنم که تا چند روز دیگر، کشور پرو را ترک خواهیم کرد. بنابراین، این سخنان به منزله وداع با شما و همه مردم این کشور دوست داشتنی نیز هست. مردم پرو، از لحظه ورود ما به این کشور تا همین لحظه که کنار شما هستیم، نهایت لطف و مهربانی را در حق ما به عمل آورده اند. گرچه ما شایسته این همه محبت نبودیم و نیستیم. با سپاس از همگی شما دوستان دوست داشتنی ما، جامم را به سلامتی مردم مهربان پرو مینوشتم.»

سخنان من با تشویق پر شور حاضران روبرو شد. جشن آن شب، تا دمدمای صبح ادامه داشت.

صبح روز یکشنبه، به دیدن قبیله یاگونا رفتیم. آنها را سرخ پوستان نی قرمز مینامیدند. در اعماق جنگل راه میپیمودیم که ناگهان به تعدادی کلبه برخوردیم. دیدن خانه‌هایی که فقط از نی و حصیر ساخته شده بودند، برایمان جالب بود. حصیر از هجوم پشه‌ها جلوگیری میکند. بالا تنه همه مردان و زنان قبیله برهنه بود. کودکان قبیله، شکمی برآمده و دست و پای لاغر داشتند. بزرگترها وضع جسمانی خوبی داشتند و هیچ نشانی از کمبود ویتامین در آنها دیده نمیشد. همه افراد آن قبیله، بدون استثنا، دندان‌هایی فاسد داشتند. قدری با آنها خوش و بش کردیم و بازگشتیم.

آن شب، آلبرتو مرا از خواب بیدار کرد و از دردی که در سمت راست شکم‌ش داشت گلایه کرد. من خسته تر و خواب‌آلودتر از آن بودم که حرف‌هایش را جدی بگیرم. مقداری شهادت برایش تجویز کردم، غلتي زدم و باز به خواب فرو رفتم.

دوشنبه روز توزیع دارو در مجتمع بود. آلبرتو تحت نظر راهبه محبوبش، مادر مارگارینا قرار گرفت و خهر چهار ساعت یک بار، پنی سیلینی به او تزریق کردند.

دکتر رسکانی به ما گفت: «قرار است محموله ای الوار برای ما برسد. اگر بخواهید، میتوانید قایقی برای خود بسازید.» ما از پیشنهاد او استقبال کردیم. با قایق میتوانستیم به ماناوس و جاهای دیگر برویم. پایم زخم شده بود، بنابراین نتوانستیم آن روز فوتبال بازی کنم. در عوض با دکتر رسکانی گرم گفتگو شدم.

صبح روز سه شنبه، حال آلبرتو خوب شده بود. بنابراین، به مجتمع جزامیان رفتیم. دکتر مانتایا مشغول عمل یکی از جزامیان بود.

بعدازظهر همان روز، به مردابی نزدیک مجتمع رفتیم تا ماهی بگیریم. هنگام بازگشت، تصمیم گرفتیم عرض رودخانه آمازون را شنا کنیم. شنای ما دو ساعت طول کشید.

چهارشنبه، هوا گرفته و بارانی بود. به همین دلیل، به مجتمع نرفتیم. در واقع آن روز را تلف کردیم. کتابی از گارسیا لورکا خواندم.

پنجشنبه با دکتر مانتایا به آن سوی ساحل رفتیم تا غذا بخوریم. در این گشت و گذار فرصتی دست داد تا مقداری انبه، ذرت، ماهی و نیشکر بخریم. قیمت‌ها بسیار ارزان بود. در حاشیه رود آمازون ماهیگیری هم کردیم. مانتایا دو ماهی گرفت و من یکی. هنگام بازگشت، بادی سرد میوزید. کاپیتان راجر آلوارز ترسیده بود. قایق به شدت تکان می‌خورد. از او درخواست کردم اجازه دهد تا من سکان را به دست بگیرم. او قبول نکرد. سرانجام با دشواری بسیار، به مجتمع بازگشتیم. ماهی‌ها را سرخ کردیم و خوردیم. اما باز احساس گرسنگی میکردیم.

ساخت قایق کوچکمان به پایان رسیده بود. آن شب، گروهی از جزامیان نزد ما آمدند تا با نواختن سازهای خود به ما بدرود بگویند. یکی از جزامیان نابینا ترانه‌های محلی می‌خواند. به دستان کسی که آکاردئون مینواخت نگاه کردم. جزام همه انگشتانش را خورده بود. یکی فلوت مینواخت و دیگری ساکسیفون. یکی طبل مینواخت و دیگری گیتار.

پس از اجرای موسیقی نوبت به سخنرانی رسید. چهار تن از جزامیان به نوبت سخنرانی کردند. یکی از آنها حرفهایش را فراموش کرده بود، به همین دلیل فریاد کشید: «به افتخار دوست پزشکمان، هورا!» و همه به افتخار ما هورا کشیدند. آنگاه آلبرتو از بدرقه باشکوه آنها تشکر کرد و گفت: «زیبایی طبیعت پرو، در برابر شکوه زیبایی دل‌های شما جاذبه‌ای ندارد. نمیدانم چه بگویم. کلمات نمیتوانند احساس مرا بازگو کنند. نمیدانم چه بگویم.» آنگاه آغوش خود را باز کرد و فریاد کشید: «از همه شما نازنینان ممنونم! همه شما را عاشقانه دوست دارم!» و سپس به گریه افتاد.

بعد از وداعی پرشور و گرم، بیماران فانوسهای خود را برداشتند و راهی مجتمع شدند. ما آنها را مینگریستیم که دور میشدند.

در دل جنگل، آنها با فانوسهای کوچک خود، به شب تاب‌هایی پُران میمانستند. دل تاریک جنگل با آنها چه روشن شده بود!

جمعه روز جدایی ما از بیماران جزامی مجتمع بود. به مجتمع رفتیم و با بیماران عکس گرفتیم.

هنگام بازگشت از مجتمع، دو آناناس اهدایی دکتر مانتایا را نیز با خود آوردیم. حمام گرفتیم، غذا خوردیم و ساعت سه بعد از ظهر، قایقمان را به آب انداختیم و راهی شدیم. نام قایق خود را مامبو تانگو گذاشته بودیم.

ما رفتیم و کوله باری از خاطرات شیرین را نیز با خود سوغات بردیم. در پس تیرگی چهره جزامیان، خورشیدی از عشق و محبت میدرخشید. در چنان موقعیتی نیز میشد به ستایش زندگی پرداخت. آری، زندگی در هر موقعیتی، ستودنی است.

۳۰. شنا نکن، شناور باش!

دو سه پشه قصد آزار و اذیت مرا داشتند، بی اعتنا به آنها به خواب رفتم. آلبرتو بیدارم کرد و شهر لئیسپامی را در قسمت چپ رودخانه نشانم داد. تغییر مسیر قایق به سمت شهر بسیار دشوار بود. جریان آب، جلوی این کار را میگرفت. با تمام نیرو پارو میزدیم. بی فایده بود. مایوسانه به چراغهای شهر چشم دوخته بودیم که به تدریج دور و محو میشدند. من از پارو زدن دست کشیده بودم. آلبرتو هنوز پارو میزد. به او گفتم: «آلبرتو! شنا نکن، شناور باش!» لبخندی زد و پارو را کنار گذاشت. در مسیر جریان آب حرکت کردیم و خود را به دست تقدیر سپردیم. تصمیم گرفتیم تا سپیده دم بخوابیم. وضعیتمان چندان امیدوار کننده نبود. اگر در همین مسیر حرکت میکردیم، تا ده روز دیگر به ماناوس میرسیدیم. آذوقه مان ته کشیده بود. مطمئن نبودیم که به ساحل خواهیم رسید یا نه. به علاوه، بی آنکه ویزای ورود به برزیل را داشته باشیم، وارد خاک این کشور شده بودیم. خوابمان برد و نگرانیهای ما نیز به خواب رفتند. با تابش نور خورشید، بیدار شدم و از پشه بند به بیرون سرک کشیدم. جریان آب، قایقمان را به ساحل سمت راست کشانده بود. قایقمان به گل نشسته بود. آلبرتو در خواب به کنده درخت بیشتر شبیه بود تا به یک انسان. حسودیم شد. بنابراین من هم دوباره خوابیدم. ضعفی وحشتناک و نوعی رخوت و اضطراب بر وجودم چنگ انداخته بود. احساس میکردم قدرت تصمیم گیری ندارم. با خود گفتم: «هیچ کاری نیست که انسان از عهده انجام آن برنیايد.» این فکر تسکینم داد و به خواب رفتم.

۳۱. هنوز زنده ام! (نامه ای دیگر به مادر)

مادر عزیزم!

هنوز زنده ام! کیلومترها دورتر و چندین پستوس بی پول تر. آماده میشویم تا به ونزوئلا برسیم. راستی میخواستم تولدت را تبریک بگویم. امیدوارم مثل همیشه در اوج شادمانی بوده باشی.

خلاصه گزارش سفرمان را به اطلاعاتان میرسانیم؛ یعنی خلاصه آنچه را که بعد از ترک ایکیتوس برایمان اتفاق افتاده است. سفرمان کمابیش مطابق نقشه پیش رفته است. پشه ها همسفران همیشگی ما بوده اند! به مجتمع جزامیان سن پائولو نیز رفتیم. مدیر مجتمع، دکتر رسکانی، نهایت لطف و محبت را در حقمان به جا آورد. مردی بود نازنین و دوست داشتنی. با همه جزامیان آن مجتمع و نیز با کارکنانش دوست شدیم. آن مجتمع را راهبه ها میگردانند. آنها مدام از ما میپرسیدند که چرا در مراسم عشاء ربانی شرکت نمیکنیم. هر کس در این مراسم شرکت نمیکرد، سهمیه غذایش قطع میشد. اما ما دوستانی داشتیم که سهمیه غذامان را به ما برسانند. زندگی بر وفق مراد است. روز تولدم، جشنی مفصل برگزار شد و همه اهالی مجتمع در آن شرکت کردند. چند روز بیشتر از آنچه که پیش بینی کرده بودیم آنجا ماندیم. اما بالاخره رهسپار کلمبیا شدیم. شب گذشته، گروهی از بیماران به اتاق ما آمدند و تا سپیده دم نواختند و آواز خواندند. از قبیله ای بومی دیدن کردیم. خوردیم، نوشیدیم، فوتبال بازی کردیم، دوست شدیم، دل بستیم و دل بردیم. اکنون بادبانهای قایقی را که خود ساخته ایم، برافراشته و عازم سرزمینهای تازه هستیم. دیشب قرار شد یکی از ما کشیک بدهد، اما هردوی ما خوابیدیم و قایقمان به گل نشست. یکی از مرغهایی که برای خوردن همراه آورده بودیم به آب افتاد و با آب رفت. مطمئناً زودتر از ما به مقصد میرسد. من که عرض رودخانه را در سن پائولو شنا کرده ام جرأت نکردم به آب بپریم و مرغ را بگیرم. راستش از تماسهای گاه گاه سر خود را از آب بیرون میآوردند میترسم. اگر تو یا آناماریا اینجا بودید، قطعاً در آب میپریدید و مرغ را نجات میدادید. من هنوز میترسم شبها به آب بزنم. در ضمن قلابهای ماهیگیرمان را نیز آب برد. تقصیر شلختگی جفتمان بود. خوابمان برد و قلابها رفتند و ما، بی آنکه بدانیم، وارد خاک برزیل شدیم. احساس میکنیم دو بار دور دنیا را چرخیده ایم. تا چند روز دیگر در کاراکاس خواهیم بود. آلبرتو شانس خوبی برای پیدا کردن کار در کاراکاس دارد.

مادر عزیزم! دلم برای یک ذره شده است. به پدر بگو که خیلی دوستش دارم. امیدوارم همه شما را خیلی زود ببینم. عشق و دلدادگیم را به اطلاع چینا برسان. همواره به یادش بوده ام.

عاشق سینه چاک شما، ارستو.

۶ جولای ۱۹۵۲.

۳۲. کاراکاس

پس از پاسخ دادن به پرسشهایی غیر ضروری و تورق پاسپورتها توسط مأمور مربوطه، مدارکمان را مهر زدند و به دستمان دادند. تاریخ عزیمت، چهاردهم ژوئیه تعیین شده بود. از روی پلی که دو کشور را به هم وصل میکند عبور کردیم. سرباز ونزوئلایی با کج خلقی و گستاخی، که ویژگی مردم آن منطقه است، وسایلمان را واریسی کرد. پس از طی تشریفات اداری، سوار مینی بوسی شدیم که قرار بود ما را به سن کریستوبال ببرد. در نیمه های راه، مینی بوس توقف کرد و دوباره وسایلمان را واریسی کردند. تا رسیدن به کاراکاس چندین ایستگاه بازرسی قرار داشت. مطمئن بودیم چندین بازرسی دیگر نیز در پیش داریم.

وقتی به سن کریستوبال رسیدیم، بین ما و راننده مینی بوس مشاجره ای در گرفت. او از ما بیست بولیوار بیشتر از آنچه که فکر میکردیم طلب میکرد. بالاخره او چیره شد و ما کرایه را تمام و کمال پرداختیم و پیاده شدیم.

تا عصر در خیابانهای شهر پرسه زدیم. به کتابخانه شهر رفتیم و کتابهایی که درباره آن کشور نوشته شده بود را تورق کردیم.

ساعت یازده شب، به سمت شمال حرکت کردیم. مینی بوس بیش از ظرفیتش مسافر سوار کرده بود. همه کیپ هم نشسته بودیم. پنچرگیری، یک ساعت معطلمان کرد. آسمم هنوز آزار دهنده بود. هرچه از ارتفاعات بالاتر میرفتیم، حیات گیاهی کمتر و کمتر میشد. ناهمواری جاده، موجب پنچر شدن مدام لاستیکها میشد. در تمام طول مسیر ایستگاه های بازرسی گذاشته بودند. آنها مدام وسایل مسافران را واریسی میکردند. هرچه جلوتر میرفتیم، نرخ غذا نیز گرانتر میشد. تصمیم گرفتیم تا جایی که ممکن است صرفه جویی کنیم.

در ایستگاه پونتادلاگیلا چیزی نخوردیم. اما دل رئوف راننده به حالمان سوخت و برای ما غذا خرید. پونتادلاگیلا مرتفع ترین ناحیه ونزوئلاست. این ناحیه در چهار هزار و دویست متری سطح دریا قرار دارد. آخرین قرصهایم را خوردم و خوابیدم.

صبح روز بعد، راننده مینی بوس را نگه داشت و یک ساعت خوابید. دو روز بود که یکسره رانده بود. قرار بود آن شب به کاراکاس برسیم. اما به دلیل پنچر کردنهای مدام، با دمیدن سپیده، ما نیز وارد شهر کاراکاس شدیم. هوا گرم تر شده بود. از در و دیوار موز میبارید. آسمم عود کرده بود و اذیتم میکرد. خسته و بی حال بودم. اتاقی را به قیمت پنجاه بولیوار کرایه کردیم و بعد از اینکه آلبرتو آدرنالین به من تزریق کرد، مانند مرده ها افتادم و خوابیدم.

۲۳. دلم برای آلبرتو تنگ شده!

آلبرتو در کاراکاس شغلی پیدا کرد و ماند. دلم برایش تنگ شده بود. به نظر میرسید شکننده و ضربه پذیر شده بودم. خیلی وقتها سرم را برمیگرداندم تا به آلبرتو چیزی بگویم، ناگهان متوجه میشدم او دیگر با من نیست. ماه ها همسفر بودن، آدمها را به یکدیگر وابسته میکند. ما رؤیاهایی مشابه داشتیم.

دلیلی برای گله و شکایت وجود نداشت. همه چیز روبراه بود: غذای خوب و کافی، امید بازگشت به خانه و ادامه تحصیلات و گرفتن مدرک و پیدا کردن شغلی مناسب.

فکرها در ذهنم میچرخند. از مرکز شهر خارج شدم و به اطراف شهر رفتم. کاراکاس در امتداد دره ای باریک واقع شده است. به همین دلیل، بدون بالا رفتن از تپه های مجاور، زیاد نمیتوان از این شهر دور شد. از بالای تپه ها، کاراکاس به شهری پر جنب و جوش میماند. سیاهان، که از نژاد آفریقایی ها هستند با پرتغالی ها تجربه ای مشترک دارند. تبعیض و فقر، آنها را در نبردی برای بقا، متحد میسازد. اما آنها نگرشی متفاوت نسبت به هم دارند. به همین دلیل، هنوز از هم جدا مانده اند. از دید پرتغالیها، سیاه، آدمی است تنبل و خیالاتی که پولش را صرف عیش و نوش میکند. از دید سیاهان، اروپایی، آدمی است خسیس و اهل پس انداز.

در بالای تپه های مجاور کاراکاس از خانه های بتنی خبری نبود. در عوض، خانه هایی از خشت و گل در اطراف پراکنده بودند. به داخل یکی از آنها سرک کشیدم. در یک طرف، اجاق قرار داشت و در طرف دیگر، مقداری کاه و پوشال روی زمین ریخته بود. لابد از آن به عنوان بستر خواب استفاده میکردند. تعدادی بچه گربه و یک سگ مشغول بازی با یک کودک سیاه پوست بودند. دودی تند و زننده از آتش بلند بود. زنی سیاه پوست با موهایی وز کرده، مشغول پختن غذا بود. به آنها سلام کردم و از همه شان عکس گرفتم. زن جلو آمد و گفت: «عکسی را که گرفتی همین حالا به من بده.» گفتم: «ابتدا باید ظاهرش کنم.» اصرار کرد. در همین زمان یکی از بچه ها مشغول بازی در محوطه اطراف خانه بود. دوربینم را به سوی او گرفتم. به من زل زد، پایش به چیزی گیر کرد و زمین خورد. داد و هوار همه درآمد. به طرف من هجوم آوردند. با وحشت از آنجا فرار کردم. آنها به طرفم سنگ پرتاب میکردند.

در مسیر بازگشت، به جعبه هایی بزرگ و چوبی برخوردم که معمولاً برای حمل اتومبیلهای نو از آنها استفاده میشود. اما مردم آن ناحیه، جعبه ها را به خانه هایی برای زندگی تبدیل کرده بودند. از درون جعبه ها صدای موسیقی بلند بود. در مقابل بعضی از این جعبه ها و یا به تعبیری، خانه ها، اتومبیلهایی شیک و آخرین مدل پارک بودند!

هواپیماهای گوناگون بر فراز سرم مشغول پرواز بودند. کاراکاس، شهر همیشه بهار در مقابل دیدگان من گسترده شده بود. ساختمانهای قدیمی این شهر مورد هجوم کاشیهای قرمز خانه های مدرن قرار گرفته اند. اما در معماری خانه های قدیمی چیزی وجود دارد که حتی پس از ویرانی نیز بر جای میماند: روح کاراکاس.

۳۴. مسیحای مجرد

این مطلب را ارنستو پس از بازگشت از سفر نوشته است. معلوم نیست این رویداد در چه زمانی و در کدامین کشور رخ داده است.

ستارگان در آسمان تیره آن شهر کوچک کوهستانی میدرخشیدند. به دامنه های جنگلی کوه ها پناه برده بودم. سکوت و سرما ظلمت را غلیظ تر میکرد. واقعاً از وصف آن شب عاجزم. گویی همه چیز مخفیانه به فضای اثری پیرامونمان برده میشد و حضور ما را انکار میکرد. حتی یک تکه ابر نیز در آسمان نبود تا با پوشاندن پاره ای از آسمان پر ستاره، چشم اندازی به وجود بیاورد. فقط در چند متری من، نور چراغی کم سو، از ظلمت اطراف میکاست.

چهره آن مرد، در سایه گم شده بود. تنها چیزی را که میتوانستم ببینم، برق گیرای چشمانش و سفیدی مطبوع دندانهای پیشینش بود. هنوز نمیدانم فضای آنجا بود و یا شخصیت آن مرد که مرا برای انقلاب آماده کرد. من آن سخنان را از آدمهای دیگری نیز شنیده بودم. اما هیچکدام تأثیر سخنان آن مرد را نداشتند. چیزی در کلام او بود که به دورم میپیچید. مرا در خود میگرفت. افسونی در سخنانش بود که به شراره های آتش میمانست و همه وجودم را میسوزاند. به مسیحای مجرد شباهت داشت که فقط خورشید برازنده هم وثاقتی اش باشد. او از حماقت و جزمیت میگریخت. از سخنانش پیدا بود که سرزمینهای بی شماری را دیده و هزاران ماجرا را از سر گذرانده است. او در آن نقطه متروک تنها میزیست و منتظر روز واقعه بود.

هنوز حیران آن مرد ناشناس بودم که گفتگوها به پایان رسید و لحظه جدایی نزدیک شد. گفتم: «کیستید؟» خندید و گفت: «من، منم!» و ادامه داد: «مردم را دریاب! هرگز سازش نکن! آری، کسانی که سازش نمیکنند، میمیرند، اما مرگشان عین حیات و زندگانی است. آری، تو نیز میمیری، اما در چهره ات نشانی از مرگ نخواهد بود. از گلوله نترس! تو روح گلوله ای. گلوله از زبان تو سخن خواهد گفت و از عمل تو شلیک خواهد شد. تو همان اندازه مفید هستی

که من هستم. آه، تو نمیدانی که تا چه اندازه کمک‌هایت به مردم مفید است؛ مردمی که تو را قربانی خواهند کرد!»

خندید. برق دندانهای سفیدش را دیدم. او تاریخ را پیشگویی میکرد. دستم را گرفت. گرمای دستانش همچون نجوایی دور به گوش دلم رسید. این شیوهٔ خداحافظی او بود. با سخنان او، شب آرام آرام خودش را جمع کرد و به دور دلم پیچید. او رفت، در حالی که من در جایم میخکوب شده بودم. نگاه کردم، گام‌هایش علفها را نمی‌آزرد. در عوض، با هر گامی که برمیداشت، شب پره‌های روشن، همچون فانوس‌هایی کوچک، از لابلای علفها بیرون می‌آمدند و به دنبال گام‌های او روان میشدند. او که بود؟

تصمیم گرفتم خودم را وقف مردم کنم.

قدیس ارنستو چه گوارا

نوشته ارنستو گوارا لنینچ، پدر ارنستو چه گوارا

وقتی آلبرتو در کاراکاس ماند، ارنستو با هواپیمایی که اسب‌های مسابقه را حمل میکرد، به میامی رفت. برنامه این بود که هواپیما فقط یک روز در میامی توقف داشته باشد و سپس به کاراکاس برگردد و از آنجا به آرژانتین بیاید. اما خلبان ناگهان تصمیم گرفته بود موتورهای هواپیما را در میامی بازرسی کند. بعد از بازرسی معلوم شده بود که یکی از موتورها معیوب است و باید تعمیر شود. تعمیر موتور هواپیما یک ماه طول کشید و ارنستو که حالا یک دلار بیشتر در جیب‌هایش نداشت، حسابی گیر افتاده بود. او مجبور بود سختیهای آن یک ماه را تحمل کند. او اتاقی در مسافرخانه‌ای کوچک اجاره کرد و به صاحب مسافرخانه قول داد که به محض بازگشت به بوینوس آیرس، تمامی کرایه اتاق را پرداخت کند. صاحب مسافرخانه نیز پذیرفت.

در طول سفر، او هیچ گاه دربارهٔ مشکلات و مصائب پیش آمده به ما چیزی نمیگفت. فقط وقتی به خانه بازگشت، پرده از روی آن همه دشواری برداشت. میگفت در آن مدت یک ماه، هر روز پانزده کیلومتر را پیاده طی میکرد و به ساحل میرفته است. خوشحال بود از اینکه با بخشی از ایالات متحده آشنا شده است.

بالاخره هواپیما تعمیر شده و به کاراکاس پرواز کرد. بر فراز اراکاس خلبان اعلام کرده بود که چرخ هواپیما باز نمیشود. ارنستو گمان کرده بود که شوخی‌ای در کار است، اما وقتی از پنجره به محوطه فرودگاه نگاه کرده بود، با دیدن ماشینهای آتش‌نشانی متوجه شده بود که قضیه، بسیار هم جدی است.

هواپیما آمادهٔ فرود اضطراری بوده که ناگهان چرخها باز میشوند و آنها بدون حادثه ای ناگوار فرود می‌آیند.

در بوینوس آیرس بودیم که خبر رسید ارنستو، قدیس خاکی ما، بعدازظهر همان روز با یک هواپیمای باربری از سفر بازمیگردد. سفر او به دور آمریکای جنوبی، هشت ماه طول کشیده بود.

همه اعضای خانواده برای استقبال از او به فرودگاه اسنپسا رفته بودیم. آسمان را ابرهای تیره پوشانده بود. هواپیمای باربری حامل ارنستو طبق برنامه باید ساعت دوی بعدازظهر فرود می‌آمد. ساعت چهار بعدازظهر بود. از هواپیما خبری نبود. آنها با برج مراقبت نیز تماسی نگرفته بودند. همه ما نگران بودیم. مسؤولان فرودگاه آرامان کردند و گفتند: «هواپیماهای باربری طبق برنامه فرود نمی‌آیند. آنها زمانی فرود می‌آیند که کسی انتظارشان را نمیکشد!»

درست می‌گفتند. ناگهان هواپیما در آسمان فرودگاه پدیدار شد، از میان ابرها عبور کرد، دوری زد و فرود آمد. لحظاتی گذشت. آنگاه، ارنستو را دیدیم که بارانی تیره ای به تن داشت و از پله های هواپیما پایین می‌آمد. باران میبارید. او به طرف در ترمینال دوید. من در تراس ایستاده بودم. دستانم را مقابل دهانم گرفتم و فریاد زدم: «ارنستو!» او صدایم را شنید ولی نمیدانست صدا از کجاست. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و ناگهان ما را دید. هنوز چهرهٔ دوست داشتنی اش که برای ما دست تکان میداد و میخندید، مقابل چشمانم است.

سپتامبر ۱۹۵۲ بود.

از خوانندگان محترم به خاطر اشتباهات تایپی ناخواسته پوزش میطلبم.

<http://www.chieftaha.netfirms.com>

طه کامکار